BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

میرزا کوچک خان

نگارش

حسن تهرانی افشاری



طهران خیابان امیریه مقابل شیبانی

تلفن : ۵۲۶۰۷

این کتاب در تیرماه یکهزار و سیصد و چهل هشت در چاپخانه
صبح امروز در دو هزار نسخه بسرمایه بنگاه مطبوعاتی
افشاری بچاپ رسید

تاریخ جنگل

-۱-

قصاص قبل ازجنایت

درجاده سراشیبی‌خانم حوریه‌که ازیکطرف اتصال بیکرشته تپه‌ها وازسمت دیگر بدرخت های جنگلی‌منتهی میشود دریك نیمه شب تاریك دوسوارمجاهد می‌بینیم‌که هریك برای حفظ سرما یك بالا پوش طالشی بدوش انداخته وآرام وبی‌صدااسب میرانند. اگرچه تاریکی هوا مانع از این بودکه کسی بتواند صورت آنها را مشاهده‌کند ولی نظرهـای‌کنجکاو بخوبی میتوانست حرکات مسافرین رادرنظر بگیرد.

سواراولی ازشدت افکار واندیشه های طاقت فرسا مشتهای محکم خود را بشقیقه‌کوفته وگاهی ازاوقات دیده میشدکه اندك تأملی برای‌رفع خستگی نموده وپس‌ازاینکه مقداری راه را بحال اسب می‌پیمود مجدداً بحال طبیعی بازمی‌آمد اماسواردومی‌که درپیاپی اواسب میراند معلوم بود که بی‌اندازه‌کسل وخسته است واغلب اوقات دست بصورت میکشید ودر زیرلب‌کلمات نا مفهومی ادا میکرد ودرآن حـال ملتفت بودکه باطاعت رفیقش بهرسمتی میرود اسب را بآنطرف برگرداند.

یکمرتبه سواراولی مثل اینکه خیال‌جدیدی اوراهشیار نموده‌باشد سربلندکردوگفت:

عشق‌علی توبچه چیزفکرمیکنی شایدتوهم مثل من دیوانه شده‌ای وبی جهت دراین جاده اسب میرانی.

عشق علی جواب داد نه ارباب من دیوانه نشده ام و مجبورم بهر سمتی که شما میروید اسب برانم وتنها فکرمن متوجه این قضیه است‌که برخلاف انتظار واقع شد حقیقة عجب خیانتی بودکه می خواستند به **میرزاکوچك خان** بنمایند

سوارخنده بلندی‌کرد ودرآن حال‌تبسم غم انگیزی نشان داد وگفت‌مدتها بودکه من ازموضوع این خیانت ودسته بندی باخبر بودم بولشویکهاوقتی به ایران آمدند نمیتوانستندبدون‌کمك وهمکاری دیگری‌کارکنند ناچار بوسیله احسان الله خان وچند نفراز بزرگان متوسل بدامان میرزاکوچك خان شدند این قائد جنگلی‌که درجنگل‌برای خودتشکیلات وسازمانهای بزرگی تشکیل داده بود بادوسه هزارمجاهدمسلح واطلاعات‌کامل بخوبی می‌توانست بامقاصد عالیه آنهاتشریك مساعی نماید.

دربدو ورودچنان‌که دیدید بااحترامات‌تمام ورودمیرزاکوچك‌خان رابه بندرتبریك‌گفتند اما در ضمن عمل معلوم شدکه خیانت دیگری در باطن امرموجود است ازجمله میخواستند اختیارات‌کامل رادردست داشته باشند ومیرزاآلت دست آنها قرارگیرد وضمناً سه پیشنهادکردندکه میرزا ازقبول آنها امتناع ورزید یکی برداشتن چادر زنها ودومی غارت اموال مردم وقتل اشراف‌بود درخلال این احوالات میرزا ایرانیان رافریب داد ومقدار سه میلیون نقره و۴ میلیون جواهرات با۵۰۰ شصت تیرچهارعدد توپ ۶و۵و۴ ودومیلیون فشنگ بعنوان‌اینکه بلشویکهارا بتهران برساند

ازآنها دریافت نمود تا اینکه اخیراً یك مجلسی برای قتل میرزاکوچك خان مرکب از **احسان الله خان، وحسابی و پارتونوف** گرجی تشکیل شد ولی در این جلسه شاه غلام درشکه چی وشاه رضا ناظر میرزاکوچك خان حضورداشتند واین خبرراشبانه بمیرزا رسانیدند درنتیجه این خبر کوچك خان یکه وتنها به پسی‌خان فرار نمود من ازاین قضیه بااطلاع بودم و میدانستم‌که بالاخره آن هابامیرزا نمی توانند سازش‌کنند میرزا مرد جنگلی بود فکراودر جاهای دیگرسیر میکرد مشکل بود با این سهولت بتوان اورا فریب داد ولی مطلب اینجاست‌که من امشب بقدری پریشانی حواس دارم‌که نمی توانم خود رابااین جزئیات مشغول‌کنم امشب تمام سرداران‌کوچك خان بجنگل رفته اند ونعمت الله خان هم دوساعت بغروب مانده حرکت‌کرد فقط من تنها مانده ام‌که باید در میان اینهمه دشمن جان بسپارم یادامن مقصود رابچنگ بیاورم .

بعد دست های خود را درمقابل چشمان‌گرفت وفشاری داد غفلتاً دیده شدکه چند قطره اشك ازمژگانش می‌ریزد ودقیقهٔ نگذشت‌که صدای گریه‌اش درآن سکوت مدهش‌چنان بصدا درآمدکه نزدیك بود عشق‌علی هم بگریه بیفتد.

عشق علی ازحالت ارباب خود بی‌اندازه محزون شد وگفت ارباب برای چه‌گریه میکنید

بخداکه من ازاین حالت شما بی‌اندازه دلگیرشدم آخر برای چه این حالت بشما دست داده است علت آنرا بیان‌کنید شاید من بتوانم این دردرا علاج‌کنم .

سوارجوابداد گریه مکن ازنـا امیدی است یکدنیا عشق سرتاسر وجودمرا احاطه کرده. عشق میخواهدمرا بکشدباور کنیدکه بکلی اززندگی سیرشده ام.

عشق علی گفت عشق که اینهمه تفصیل نداردکـدام زنی را دوست داریدکه وصال اوبرای شماغیرممکن است.

مگرشماازسید **جلال یامشهدی انام** کمترید مگرعملیات آن‌هارا ندیدید که باچه وقاحتی هرچه میخواستند انجام دادند مگر **مریم بانـو** رانمی شناسیدکه چگونه درزیرپای شهـوات سید جلال مطیع و منقاد شد اگر سید جلال دارای قشون بود اقتدارشما بیش ازاینها است.

میرزاکوچك خان شما راازچشم خودش بیشتردوست میداردهرچه بخواهید انجام میدهد راستی که من تااین درجهٔ ضعف وبی‌حالی تاکنون ازشما ندیده بودم آخرمگردختر پـادشاه یك کشوررا دوست میداریدکه وصال اوبرای شما ممتنع ومحال است.

سوارسری تکان داده ودرآنحـال قیافه اش یکدنیاحضن ملال را نشان میدادودرآنحال گفت آقای عشق علی‌خان من ازسید جلال ومشهدی انام کمترنیستم آنهاهردوازسرداران میـرزاهستند ومنهم درمقابل خدماتی که انجام میدهم یکی ازمحبـوب ترین نزدیکان میرزا بشمار میآیم ولی تنها چیزی که برای من در این موضوع مشکل است اینست که وسیله کار رادردست ندارم من بارها می‌توانستم این دختررااز منزل پدرش بربایم و مادرش رابقتل برسانم ولی دراین مسئله دولت مانع شد یکی آنکه فرار کوچك خان وعزیمت مجاهـدین بکلی نقشه جنگ را تغییر می دهد و

من از این ببعد نمی توانم آزادانه درشهری که در تصرف بلشویکها است شروع باقدام نمایم بلکه منهم مجبورم فردا یاروز دیگر بجنگل بروم از این گذشته ربودن یکدختری که طرف علاقه باشد نتیجه خوب ندارد و من نمی خواهم مخالف میل اورفتاری کرده باشم چند هفته قبل یك زنی را برای جاسوسی بمنزل اوفرستادم و توانستم این مسئله راکشف کنم که این دختر اصلا از اهل گیلان نیست گویا از دختران ترك زنجانی باشد وپدرش یکی ازرجال محترم آنجا بوده که بواسطه بعضی اتفاقات ازشهر متواری شده ودر نتیجه این پیش آمد مشهدی غفار قصاب که قصاب باشی شهر رشت است اورا بدختری خود انتخاب کرده است.

نام این دختر آهواست وچون ازطبقه اول بشمارمیآید بامردمان این شهر کمتر آمد ورفت می کند روزی که من اورا دیدم باخود عهدکردم که باهروصیله خودرا بوصال اوبرسانم اماچطور... من خودم نمی توانستم مستقیماً اقدام کنم دوسه مرتبه پیغام فرستادم جواب سخت شنیدم .

علی پاشاخان راالبته میشناسید .

در اینجا عشق علی سری تکان داد وگفت میدانم او جزء صاحب منصبهای احسان الله خان است سوار گفت روزی که این دختر را ملاقات کردم تنها نبودم همین علی پاشاخان همراه من بود درمعناً این شخص از روزاول رقیب من واقع شد ولی برای سیاست کاردرظاهر بااوهم قول شدم بشرط اینکه دست اوهم داخل کارباشد واماعلی پاشاخان آدم زیرك وبد جنسی است میترسم که بی حبرمن بسروقت دختررفته مقصدخویش راانجام بدهد ودوروزقبل خیال داشتم حساب خود را بااو تصفیه کنم ولی فرصت

نیافتم همانروزی‌که اورا بمنزل نه‌نه حسن دعوت‌کردم اتفاقاً میرزاکوچك خان مرا بشهرطلبید امروزهم‌که مقـدمات فرارمیرزا پیش آمدکرد خیال داشتم بااستفاده ازموقعیت اورا بقتـل برسانم بدبختانه شاهرضا ناظرمیرزا وقتی مقدمات مشورت قتل را بمن گفت باز موقع تعقیب او از دستم رفت این است‌که رقیب توانای من فقط علی پاشاخان است وهرچه فکرمیکنم نمیتوانم راهی‌برای حل این مسئله بدست بیاورم ناچارازشورعشق‌دخترك ونا امیدی ازدست یافتن برقیب این حالت بمن دست می دهدکه مـانند دیوانگان‌گریه میکنم.

عشق علی‌که ازشنیدن بیان ارباب خود بی اندازه مبهوت وحیران مانده بود سربلندکرد وگفت من یك وسیله برای حل این مسئله درخاطر دارم اگر اجازه میفرمائید بیان‌کنم.

سواردستی بشانه عشق علی گذاشت وباآهنگی‌که معلوم بود می-خواهددرجه حزن وملال‌خود راظاهرکندگفت باصطلاح اقلاکه میگویند هرسری یك عقلی دارد البته اگر نقشه تومفید حال من واقع شود ممنون خواهم شد.

عشق علـی گفت علی پاشا خان چند روز است که بدیدن شـما نیامده است.

جوابداد چهار روزاست ولـی امروز یك خبری ازاودارم‌که شبانه بمنزل آنها رفته وناامید برگشته است عشق علی‌گفت نفهمیدید برای چه ناامید مراجعت‌کرده است.

سوار جواب داد پرمعلوم‌است‌که ازعهده ربودن دختربر نیامده یا

اینکه تنها بوده ونتوانسته است کاری صورت بدهد . عشق علی خنده کرد وگفت اینطور نیست که شما تصور کرده اید بلکه می توانم بگویم که ازشما ترسیده است.

ارباب گفت این هم ممکن است ولی درهر صورت موفقیت با او خواهد شد.

عشق علی گفت می توانید اورا بقتل برسانید. ارباب گفت اگر بمنزل نه نه حسن که حالا در آنجا ساکن هستم بیاید بدون مقدمه نابودش خواهم کرد.

عشق علی گفت فردا من بشهر میروم ودرهر نقطه باشد بچنگش آورده می گویم چون ارباب می خواهد بجنگل برود می خواهد درآن خصوص دستوراتی داده حرکت کند بدیهی است اوهم برای فریب دادن شما بمنزل نه‌نه حسن خواهد آمد آنوقت دیگر اختیار او دردست شما است ارباب صدا باآفرین بلندکرد گفت واقعاً که توخیلی دانا وکاردان هستی اما اگر از آمدن خودداری کرد چه خواهد شد وشاید برای نابودکردن من به **خالو قربان** متحدشده وغفلتاً یك عده سواربسرمن بریزد دراینصورت بازهم برد بااوخواهد شد.

عشق علی ازشنیدن این حرف متعجب شده دقیقه سربزیرانداخت وگفت یك راهی دیگر بخاطردارم ممکن است باوبگویم ارباب بامشهدی انام بجنگل رفته اند ودر وقت رفتن پیغامی به نه‌نه حسن داده است که بشما برساند هروقت فرصت کردید برای گرفتن پیغام بمنزل نه‌نه حسن بروید .

غرشی مانند شیر ازگلوی سوار بلند شد وگفت الحق که تو خیلی باهوش هستی بگیر این یکتومان انعام تو ودرهمانحال دودانه پنج قرانی درمشت عشق علی گذاشت .

۲- بهزاد خان

عشق کلی پس ازگرفتن پول مدتی ساکت ماند یکمرتبه سر بلندکرد وگفت ارباب صدای پای اسب می‌آید ارباب گوش فراداددرحقیقت اوهم صدای سم اسبی راشنیدکه بشتاب تمام بسمت آنها می آید طولی نکشید که کم کم بصدا نزدیك ترشد و چند دقیقه بعد هیکل یك اسب سوارکه معلوم بود همه راه رابشتاب وعجله آمده ازدور نمایان گردید. هیکل اسب سوارچون نظرش به عشق علی وارباب افاد اندك تأملی نمود وکم کم بطرف آن هاجلوآمد وپس ازچندقیقه وارسی خندۀ بلندی کردوگفت ارباب شما دراینجا برای چه آمده‌اید مگرخبر ندارید که کوچك خان بامجاهدین فرارکرده‌اند؟

ارباب درجواب اوگفت حقیقت هم همین است من خودم هستم شما اشتباه نکرده اید ولی من بامجاهدین ارتباطی ندارم مگر باید تمام مردم همراه کوچك خان بجنگل بروند.

سوارگفت جناب خان سالار.. آقای قوچی باشی... خیر تمام افراد مجاهدنباید بجنگل بروند ولی رفقای شمااز قبیل **سیدجلال ومشهدی انام و نعمت‌الله خان و سیدمحمد تنوهی و بخش علی‌خان ومحمد خان هژبر** بامجاهدین وعده خودشان ازراه جمعه بازار **وحاجی خان آریانی** ازراه آب کنار بجنگل رفته اند والبته دراین موقع شما باید به

پیروی رفقای خودتان بجنگل بروید پس باعث تعجب است که شما راهنوز در این صفحات می بینم .

سالارجواب داد مگر گناه کرده اند که خودشان را از شر خیانت شما ها خلاص کرده اند.

سوار گفت گناهی در آنها نمی بینم وماهم آنها رامقصر نمیدانیم ولی مقصود من اینست برای چه شما حرکت نکرده اید؟

خان سالار پاسخ داد هروقت مایل باشم خواهم رفت وکسی نمیتواند ازمن جلوگیری کند. بعد یکمرتبه صورت خنده داری بخود گرفت وگفت وقتی که احسان الله خان این قضایا را شنید شما نفهمدید راجع بمن چه تصمیم می گرفته اند.

جواب داد چرا راجع بشما تحقیقات زیادی بعمل آمد عاقبت چون ازیافتن شما ناامید شد مرا روانه نمود که برای تحقیقات محلی واوضاع شهر باین صفحات بیایم .

سالار قاه‌قاه بخندید وگفت بعبارت دیگر شما را مامور کرده اند که مرا توقیف کنید. چنین نیست. ازشنیدن این کلام تهدیدآمیز سوارا ندکی تامل نمود وگفت خیر مرا مامور توقیف شما نکرده اند بلکه وظیفه من همین است که آنچه دیده ام گزارش دهم .

سالار گفت راجع بمن بآن ها چه خواهید گفت . جواب داد آنچه دیده ام مجبورم راپرت بدهم .

سوار گفت وآن هاهم بتعقیب من میآیند ومرا توقیف خواهند کرد؟

سوار گفت برعکس فرار کردن کوچك خان بآنها مجال تعقیب

کردن شمارا نمیدهد برای اینکه ازامشب قشون بلشویکها ازراه پسی خان بامجاهدین جنگ سختی خواهندکرد.

سالارتبسم مسخره آمیزی نشان داده گفت آقای بهزاد خان خیال میکنم شما بیشترازهمه کس باحوال من سابقه دارید ومخصوصاً اقدامات وجان فشانی های مرادر باره میرزاکوچك خان میدانید حقیقتاً بسی مایه تعجب است که احسان الله خان مثل شما شخصی رامامور توقیف من کرده است در صورتیکه باید بدانید این رفتار برای شما خیلی گران تمام میشود .

راستی انسان هم آنقدرسفیه میشود آخروقتی بشما گفتند درعقب محمد رضاخان سالاربروید پیش خودتان فکر نکردیدکه این معامله بامثل من آدمی گران تمام میشود وهیچ خیال نکردیدکه ممکن است من شمارا از نیمه راه برگردانده مانع اجرای مقاصدتان بشوم -

اگرمن حالا مانع عبور شما بشوم چه خواهیدکرد شماکه سواران خود راهمراه نیاورده اید.

بهزادگفت مانع رفتن من بشوید؟ آخر برای چه ؟

سالارگفت اسم مرامحمد رضا خان سالارمیگویند درجنگل مرا باسم قوچی باشی صدا میکنند باآن که ظاهراً معلوم بودهمدست کوچك خان و مخالف مرام شماها هستم کسی جرأت نداشت نظرچپ بجانب من برگرداند حالاهم همان شخص اول هستم وابداً درشخصیت ومقام من تغییراتی دست نداده است که از عهده یکنفر مانند شما برنیایم .

من بشما میگویم رفتن شما به شهر بی نتیجه است بروید و باحسان الله

خان وخالوقربان بگوئید شما میخواستید بمیرزاخیانت‌کنید واورا بقتل برسانید واوفریب شمارا نخورد.

میرزا یگانه مردی است‌که درمدت هشت سال تمام صفحات‌جنگل رامطیع ومنقاد خود قرارداده وحالا هم منتظراست‌که هرچه زودتر ازراه جمعه بازار بملاقات اوبیائید وحساب خود راباشماتصفیه‌کند. بعداندکی تامل نمود وسپس گفت :

آقای بهزاد خان شما شخص با انصافی هستید شماهم یکوقت در خدمت‌کوچك‌خان جانفشانی کرده‌ایدبعلاوه شمادرمرکزتمدن‌ایران تربیت شده اید. شماآدم شریری نیستیدکه بی‌جهت خود را بخطر بیاندازیدبشما نصیحت میکنم بامن مخالفت نکنید وازهمین راهی‌که آمده‌اید مراجعت نموده پیغام مرا بآنها برسانید و اگر هم خیلی اسرار دارید بشهر بروید مانع رفتن شما نمیشوم بفرمائید جاده جلوشماباز است هرچه می خواهید بکنید .

بهزاد ازتهدیدات قوچی باشی بکلی مات ومبهوت مانده بودوپس از اینکه سخنان اوتمام شد سری تکان داد و بدون اینکه جوابی بدهد دهنه اسب خود را برگرداند وشلاقی برکفل اسب زده ورو بسمت شهر بسرعت تمام روان‌گردید.

یکساعت بعدازحسن ورود وخمام وشالکوه عبورنمود واردشهرشد یکسربسمت دست چپ میدان یعنی‌کوچه آفقرا متوجه شده داخل‌میدان وسیعی‌گردید.

دراین میدان چند نفرایستاده واغلب نشسته بودند بهزاد یکی از

آنها را نزد خود خواند

ناشناس بااینکه ازدیدن اوبی اندازه متعجب بود باتفاق اوداخل حیاط وسیعی شد ومدت یکساعت مکالماتی بین آنها رد و بدل گردیدکه ماچندان احتیاج بدانستن آن نداریم

ولی تنها چیزی‌که لازم است مابدانیم اینست‌که بهزادنقشه فرار کوچك خان وسردارانش رابطورتفصیل‌مطلع شدودرضمن دانست‌که‌چهار دسته قشون بریاست فاپوك اف بحدود پسی خان رفته واز قرار معلوم مجاهدین‌کربلاحسین،ومدیرومشهدی انام آنهاراتایك فرسنگی‌جمعه‌بازار عقب نشانده اند.

بهزاد خان پس ازبدست آوردن اطلاع‌کامل ازجابرخاست واجازهٔ مرخصی طلبید ولی درموقعی‌که میخواست ازدرب اطاق خارج شود غفلتاً مثل اینکه چیزی بخاطرآورده دستی بشقیقه‌کشید وگفت از خود سید جلال چه‌خبردارید (۱)

یکی‌ازآنهاکه مسافر نام داشت‌گفت سیدجلال ازدوروزقبل‌بجنگل رفته‌بود وتاکنون مراجعت اوراندیده‌ایم .

برمکی‌گفت افراد ومجاهدین سیدجلال همه درشهر بودند پس‌سید جلال به تنهائی برای چه بجنگل رفته .

دیگری جوابداد اینهم یك نوع مقدماتی‌بودکه خود میرزا ازچند

۱- سید جلال یگانه مجاهد مقتدرجنگل بودکه بعد ازکوچك خان اختیارات مجاهدین رادردست داشت به‌کارهااقدام میکرد ودرپارهٔ ازمسائل با میرزامخالفت داشت بطوری‌که سیدجلال‌درجنگل یکی‌ازرقبای بزرك‌وخطرناك میرزا بشمارمی آمد.

روزقبل برای نقشه فرارخودش مهیاساخت.

بهزادگفت: «درهرحال تا از طـرف احسان الله خان بشما خبری نرسیده است اقدامی نکنید. فعلاموا‌ظب باشید تامن بانزلی بروم وتکلیف قطعی رامعین کنم .

۳- تصادف عجیب

بهزاد باعجله وشتاب تمام ازاطاق خارج ودرسر کوچه بـاسب خود سوارشد.

برای اینکه بخواهیم بهتر باحوال این جوان آگاه باشیم مجبوریم تا جائی که ممکن است سوابق اورااز نظرخوانندگان محترم بگذرانیم.

بهزاد ازاهل تهران ویکی ازمجاهـدین غیور میرزاکوچك خان بشمارمیآمد، مدت شش سال درخدمت قائد جنگل باقی ماند و میرزا هم نظر ببعضی جهات اورادوست میـداشت وچون کمتر باشرارتهای مجاهدین روی مساعدت نشان داده بود. ازهمـین نظر مورد احترام و علاقه میرزا قرارگرفت.

بهزادباعقیده کوچك خان موافقت نداشت ونمی خواست درانقلاب شدیدی که بدست مجاهدین برپا شده بود شرکت داشته باشد.

وقتی هم که باواوبانزلی آمـد چون نتوانست اراده این قائد جنگلی رامطیع خود نماید بنابدرخواست خودش ازخدمت کناره گیری **اختیار نموده وبعدها جزوصاحب منصبان احسان الله خان وارد شد.**

خلاصه بهزاددرهمان حالی کهاسب میرانددریکدنیاافکارگوناگون دست وپا میزد نه می توانست باعقیده میرزاکوچك خان موافقت نمایدنه

اینکه روش روسها را مطابق سلیقه خود می‌یافت.

با این افکار گوناگون کم کم مقابل کوچه سید ابوجعفر رسید ودر آنجا یك نفر تفنگ بدوش رادیدکه سراپا و بی حرکت ایستاده است.

گوئی ازاین حالت میخواست خود را درنظر عابرین قراول جلوه بدهد اتفاقاً چون مقارن نیمه شب بودکسی درآن حدود دیده نمی شد.

اهالی رشت در اوقاتی که امنیت داشتند آنقدرها بکوچه‌گردی معتاد نبودند وچون پاسی از شب میگذشت همگی کوچه و بازار را ترك گفته بمنزل میرفتند مخصوصاً در این موقع بواسطه بروز انقلاب مردم بیش ازپیش کسل‌شده بودند.

بهزادنگاهی باطراف نمود هیچکس را بغیر از آن قراول درآن حدود مشاهده نکرد سکوت شب و ظاهر حال قراول تردیدی در خیال بهزاد ایجاد نمود و چند قدم بسمت او جلو رفت ومدت چند دقیقه قد و هیکل او را مورد دقت خویش قرار داد .

قراول هم ازکنجکاوی بهزاد بخنده افتاد بزبان ترکی گفت آقای قوچی احوال‌شما چطور است.

بهزاد ازآهنك صدا متعجب‌شد زیرا ملتفت‌بودکه این صدا ازلهجه ترکی‌نیست بلکه لهجه‌گیلکی است‌که تعمداً برای اغفال اوبا زبان‌ترکی آمیخته‌است.

با این‌حال در جواب او گفت شما برای‌چه اینجا ایستاده‌اید.

قراول‌گفت بله . . باید احوال شما خوب باشد بهزاد باز متعجب مانده و خیال کرد شاید بایك نفر مست سرو کار دارد مجدد پرسید چرا

اینجا ایستاده‌اید!..

این مرتبه سوار: قراول خنده بلندی‌کرد و تا بهزاد مشغول بهت و حیرت حرکات او بود چنان مشت سختی بر کله‌اش نواخت‌که معلق‌زنان از اسب بروی زمین افتاد و کم‌کم سرش بدوار شدید گرفتار شد هرچه خواست بپا بایستد نتوانست خودرا نگاهداری کند ناچار چند دقیقه سر بدامن گذاشت چون قدری راحت‌شد بزحمت زیاد از جا برخواست وباز سوار شد یکمرتبه بخیال قراول افتاد و متعجب‌شدکه حریف‌ازکدام‌سمت فرارکرده است.

هرچه قلب خود را می‌خواست راضی کند که ازآن حدود گذشته پی ماموریت بشتابدگوئی یك‌صدای غیبی در گوشش القا مینمود که باید در این دقیقه قراول را تعقیب نماید ناچار یك سمت میدان را گرفته وارد بازار بزازها و از آنجا کم‌کم براستا معروف سقا سازان رسید در اول بازار سوتی بصدا در آورد شاید جوابی بشنود ولی موفق بگرفتن جواب نشد چند قدم دیگر جلو رفت غفلتاً در این موقع صدای ناله و فریاد جگرخراشی اورا مانند بید بلرزانید درست‌گوش دادشنید که یك نفر فریاد میزند ای مسلمانان بفریادم برسید ما را میکشند.

گوشهای بهزاد از اینگونه‌صداها پربود با اینحال برای استرضای وجدان چند دقیقه مکث نمود.

مجدداً فریاد تکرارشد ولی‌جوان تکلیف شدیدی برگردن‌داشت و نمیتوانست خود را باین قبیل جزئیات مشغول بدارد پسر لگام اسب را برگرداند و میخواست بسمت شمال برود در این مرتبه فریاد شدیدتری

شنید این بار صدا درگوش بهزاد موثر واقعشد.

زیرا صدای‌این مرتبه از یك زنی‌بود که‌مردم‌را باستمدادمی‌طلبید در قلب جوان یك اشتغال‌وکیفیت غریبی ایجادشد بحدیکه آن احساس درمغزش آتشفشانی نمود.

کم‌کم تأثیراتش شدید شد و بالاخره جوان را وادارکردکه‌بتعقیب صدا برود در اثر این خیال بسمت جنوب بازار روان گردید مقابل خود کوچه وسیعی مشاهده‌کرد.

یك نیروی غیر مرئی اورا بآن‌کوچه هدایت نمود نیمه کوچه را هنوز کاملا طی‌نکرده بودکه صدای تیری بگوشش رسیداینددفعه‌برق‌غضب در سیمای جوان پدیدارشد وبا خود گفت:

انسان هم آنقدر بی‌وجدان میشود آدم می‌کشند من همینطورمثل آدم‌های مست ایستاده‌ام.

مگر نه منهم انسانم آیا من‌نباید بسهم خود وظیفه وجدانی‌خودرا اداکنم با وصف این‌حال تصورات وخیالات موحش دیگری اورادر تحت تأثیر خود قرار میداد وپیوسته باخود می‌گفت پس‌آنهائیکه آدم میکشند چگونه مردمانی هستند.

در اینموقع جوان بچندقدمی یك درب سبز رنگی‌رسیده بودظاهراً صدا ازآن حیاط بیرون می‌آید بهزاد تکانی‌بدرب‌دادو بشدت‌تمام‌دق‌الباب نمود ولی هیاهو وفریاد بقدری شدید بودکه نه‌صدای دق‌الباب‌بلکه‌صدای توپ هم آنهارا متوجه نمیساخت.

خصوصاً بین صداها ناله ضعیفی ازپشت درب حیاط میآمدکه قلب

جوان را سخت بلرزانید و بی‌اختیار بر روی زین اسب سراپا ایستاده و چنگال خود را ببالای دیوار بندکرد و با یك جست و خیز سریع خود را بدرون حیاط انداخت غفلتاً احساس‌کردکه یك جسم لطیفی زیر دست و پایش در حرکت است گویا خوابیده بود و صداهای پی‌درپی از همان جسد بیرون میآمد .

تعجب در این بودکه اگر هزار فریاد ازدرون‌یك منزلی‌بلندمیشد همسایگان مجاور درصدد تحقیق بر نمیآمدند.

زیرا چشم مردم بکلی ترسیده و از این قبیل حوادث بمراتب دیده بودند و کسی هم جرئت‌نداشت که در اینگونه پیش‌آمدها دخالت نماید .

البته در بیابان وقتی‌گرفتار شده‌ایدکه از هرطرف دسته‌های گرك برانسان حمله‌ور میشود این دسته‌های‌گرك وقتی بیك انسان‌حمله‌میکنند اگر دسته دیگر در آن اثنا برسد از وحشیگری رفقای خود جلوگیری نمیکنند بلکه از دور میایستند وتماشامیکنند.

حالت موجودات امشبه نظیر همان گرگان‌صحرائی بود که‌مشغول آدم‌کشی‌بودند ودسته دیگر از شدت ترس‌وهراس حتی‌بتماشاهم‌نمی‌آمدند بلکه سر ببالین استراحت نهاده خود را بخواب میزدند.

بهزاد ناظر یکی از وحشتناك‌ترین مناظری بود که عقلش حیران ومبهوت مانده بود در چند قدمی خود چهارنفر نظامی مسلح را دید که تفنك بدست گرفتدو لوله تفنك را بسینه یك پیر مرد ناتوانی گذاشته‌اند در بالای پله که یك محوطه تقریباً وسیعی را تشکیل میداد یك زن با

چادرنماز سفید ایستاده زارزار گریه‌می‌کرد یك‌جوان بلند بالائی خودرا بدست‌وپای مسلحین انداخته التماس‌می‌کرد.

دو طفل چهارپنج‌ساله در آخرپله بالا بزمین افتاده‌بودند.

اینها نظیر همان گرگان خونخواری بودند که یك چنین منظره وحشتناکی را برابر چشم‌جوان جلوه‌گر میساخت ازآن‌گذشته‌بهزادمبهوت مانده بود نظری باین جمعیت انداخت ونگاهی باین جسد نیمه جانی که درکنار دیوار در میان خاك‌ها می‌غلطید افکند . . مبهوت مانده و تقریباً دست وپای خود را گم کرد اگر بسمت آن گرگان خونخوار میرفت اولا از عهده چهار نفر نظامی مسلح نمی‌توانست برآید هرگاه مشغول بهوش آوردن این موجود ضعیف می‌شد آن‌هم فکر باطلی بود.

در این اثنا شنید که آن پیرمرد می‌گفت بشما دروغ‌گفته‌اند من خبر ندارم او اینجا نیامده دست از سر من بدارید نظامی جواب داد پس اورا خواهیم برد.

پیرمرد بگریه افتاد و التماس میکرد مگررحم وجود داشت‌آن‌هم ازموجوداتی‌که برای قتل‌وغارت‌آمده بودندزن فریادمیزداورا ببریدهرگز هرگز ما حاضر نمیشویم.

این صداهای گوناگون مغز جوان را خسته کرد و دقیقه تکیه بدیوار داد غفلتاً ملتفت‌شدکه جسد حرکتی‌کرد و نفس‌های بلندی کشید فوری‌خم‌شد آیا چه‌دید؟

یکدختر شانزده هفده ساله باگیسوان مشگی خودرا بخاکهامالیده وناله میکشید و پر معلوم بودکه دردی دارد چه‌گاه‌گاه نفسهای تندش‌قطع

میشد ودر عوض آن آهی جانکاه از اعماق دلش بیرون‌میآمد.

بهزاد دست اورا گرفت واندك فشار ومالش داد شاید بهوش بیآید غفلتاً از این حرکت انقلاب دختر زیاد شد و بتصور اینکه همان دزدان خونخوار هستند فریاد جگر خراشی کشید بفریادم برسید مرا میکشند بهزاد دست او را رهاکرد و از این حرکت پشیمان شده متوجه نظامیان گردید.

اتفاقاً این مرتبه صدای فریاد دخترك بآنها رسید و چون از دور سیاهی شخصی‌را دیدند برق‌آسا از پله‌ها پائین آمده وخودرا مقابل‌جوان رسانیدند.

در این‌وقت یك ناله دیگر از دخترك شنیده شدودر تعاقب‌آن ناله بلندی ازوسط حیاط بگوش رسید این‌ناله دومی از یك سگی بود که در میان خاك‌وخون غلطیده بود.

خلاصه چهارنفر نظامی مسلح خود را مقابل‌جوان رسانیده ویکی ازآن‌ها چون بهزادرا شناخت بصدای بلندگفت بهزاد خان.

بهزاد رو درهم کشیده گفت بلی بهزاد است اشتباه نکرده‌اید شما سرکار که مأمور حفظ نوامیس مردم هستید. شما آقای علی‌پاشاخان که امنیت شهر وآسایش مردم را بعهده گرفته‌اید.

شما دزدهای خانگی هستید که در این وقت شب بمنزلهای مردم آمده از این بیچارگان سلب‌آسایش می‌کنید.. .مگرشما نمیدانید که‌باید نوامیس مردم را محترم داشت راستی خیلی شرم‌آور است که این رفتار وحشیانه ازناحیه‌شما بروزکند.

من بطور اتفاق باین صفحات آمدم و تصور می‌کردم یکعده دزد بی‌سروپا بخانه‌مردم ریخته‌اند حال آنکه درعوض دزد سرکارعلی‌پاشاخان را می‌بینم که‌مانند دزدان بمنازل‌مردم شبیخون میزند مبهوت مانده‌ام . . درحیرتم و چشمهایم‌را میمالم بلکه بخواب‌رفته باشم(۱)

چون‌کلام بهزاد باتمام رسید علی پاشا خان در خشم شده خنده بلندی‌کرده‌گفت ازچه وقت جنابعالی اینقدرجسورشده ایدکه بکارهای مافوق خود دخالت می‌کنید.

اشتباه میکنید این موضوع مربوط بدخالت نیست من ازشمامی - پرسم بچه حقی داخل منزل مردم شده‌اید؟

علی پاشاخان‌گفت من‌درکارهائی‌که میکنم مختارم‌کسی‌نمیتواند ازمن جلوگیری‌کند بعلاوه این اشخاص جاسوس‌کوچك خان بوده اند و من برای رسیدگی وتحقیق آمده ام .

بهزاد خنده تمسخر آمیزی نشان داده وگفت جاسوس .... آقای محترم دختردزدی بجاسوسی چه ارتباطی دارد بگوئید چون اوضاع شهر راپریشان دیدم خواستم ازموقعیت استفاده‌کنم .

این مرتبه رفیق علی پاشا خان بخنده افتاد وگفت بازاگراینطور باشد به شما مربوط نیست.

ازابن صدا بهزاد بلرزیدوگفت صدای نازآقابگوشم میرسد خیال میکنم اشتباه نکرده باشم .

سربازگفت خیر نازآقانیست بنده‌کوچك علی‌جان نثارارباب خودم علی پاشا خان هستم .

بهزاد گفت پس مرا معذور دارید من خیال میکردم حقیقتاً سروکارم با یك مشت دزد و اوباش افتاده ولی معلوم میشود با اینکه شما آدمهای حسابی هستید نمیخواهید بوظیفه خود عمل کنید .

حوصله علی پاشاخان ازحشو وزیاده گوئی بهزاد بسر آمد ودست بکمر برد وناگان خود راکشید ولوله آن را مقابل سینه بهزاد نگاهداشته گفت برو وگرنه خالی میکنم .

بهزاد خنده کنان گفت من همین طور ایستاده ام که شما تیر خالی کنید .

علی پاشا خان گفت اگر بخواهید بیشتر اصرار کنید تیر خود را خالی می کنم .

۱- علی پاشاخان یکی از صاحبمنصبان جوان احسان الله خان و دوست صمیمی سالار محمد رضاخان بودکه بایکدیگر متعهد شده بودند آهو دختر مشهدی غفار را بربایند.

بهزاد گفت خیر آقای علی‌پاشاخان تاشمااز این منزل خارج نشوید منهم خارج نخواهم شد ودروقتی که صحبت میکرد هفت تیر خود رامقابل او نگاهداشته گفت حالاکه شما اینطور منهم اینطور .

دیگر معطلی برای چیست.

علی پاشا روبکوچك علی نمود وگفت چرا ساکت ایستاده ای این قسمت را بتورجوع میکنم .

هنوزاین کلمات ازدهان علی پاشاخان بیرون نیامده بودکه کوچك علی بطرف بهزاد حمله برد وگلوی اورا بفشرد بهزاد قدری بعقب رفتو

تکیه بدیوارداد ومتانت راازدست نداده ملتفت بودکه لوله هفت تیرخود رابقلب حریف میگذارد.

کوچك علی جستن کرد و تیر بهزاد بهوا رفت وبلافاصله هفت تیر خود را بزمین انداخت.

تعجبی نداشت که برای چه بهزاد هفت تیررا بدورا نداخت علتش این بودکه میدانست هفت تیرش دیگر تیر ندارد وخیال کردکه بااین وسیله حریف را بسر غیرت خواهد آورد اتفاقاً کوچك علی هم فریب این حیله راخورد وخنده بلندی کردوگفت آقا قوچی باشی منهم بدون اسلحه میتوانم نبردکنم ودرهمانحال هفت تیررا بزمین انداخت.

بهزاد خود رابزیرپای کوچك علی گرفت وبااوبکشتی مشغول شد و دربین دست وپا زدن بامهارت غیر قابل توصیفی هفت تیر او را از زمین برداشته برپیشانی اوگذاشت وگفت حالا اگرجرأت داری حرکت کن

علی پاشاخان که بتماشای آنها ایستاده بود چون چنین دید خود رابروی بهزاد انداخت ولی ملتفت نبودکه دست دیگر بهزادگلوی اورا میفشارد یك مرتبه دراثراین فشاردوزانوبروی سینه کوچك علی نشست وبا حرکت سریعی بقوت تمام گلوی پاشارابقدری فشاردادکه کم کم توانائی و مقاومت ازاوسلب گردیدکوچك علی که بهیچوجه نمیتوانست حرکتی بکند روی خود را بسمت دیگر برگرداند و همین غفلت کوچك باعث شدکه بهزاد فرصتی یافته باته ناگان چنان برمغزعلی پاشاکوفت که اورا بیهوش درزیرپای خود انداخت.

دراین اثنا دودست قوی ازپشت سرشانه های بهزاد راحرکت داد

بطوریکه بهزاد مجبورشد بپشت چرخیده وطولی نکشیدکه مستقیماً بزیر تنۀکوچك علی قرارگرفت.

این تردستی ازطرف دونفرنظامی دیگر بودکه بعد ازاین حرکت حریف مغلوب خود را احاطه نمودند اما بهـزاد متانت راازدست نداد و اززیر تنه کوچك علی نیم خیزی نمود ویکی از نظامیان را بفاصله چند قدم دوترانداخت نظامی دیگرپاهـای اورا محکم‌گرفت وبحدی درفشار نگهداشت‌که نزدیك بود تسلیم شـود ولی دراین حین ازپشت سرضربت سختی بکمرکوچك علی نواخته شد.

این رشادت‌ازآن جوان صاحب خانه بودکه یکدقیقه قبل‌بهزاداو راازبالای پله‌ها دیده بود این جوان چون ازدورشخصی رادیدکه بکمك آنهاآمده بی‌اندازه شاد شد وبـاآن پیرمردی‌که درظاهر پدرش محسوب میشدگفت‌گمان میکنم برای ماکمك رسیده است.

پیرمردگفت مطمئن باش‌آن یك نفرازعهده چهارسر بازمسلح بیرون نخواهد آمد با اینحال جوان صاحبخانه نظر بعزت نفسی‌که داشت مأیوس نشد ازپله ها سرازیرگردید وچند دقیقه بظاهر جنگهای مغلوبه آن پنج نفرنظرافکند تااینکه دید بهزاد مغـلوب قوی دزدان شده بانتهای حیاط دوید ودرپی یك اسلحه یاوسیله بـودکه شاید بتواند ازدشمن خود دفاع کنداتفاقاً صاحب این خانه یعنی‌همان پیرمرد شغل قصابی داشت وبدیهی است درمنزل اوازهرگونه لوازم قصابی یافت میشود بهمین دلیل درفاصله چند دقیقه یك سـاطورکهنه زنگ زده پـیداکرد آنرا برداشت و بسمت مهاجمین آمد وبی پروا آنرامعلق واربرکمرکوچك علی‌کوفت .

یك صدا شبیه باخ ازسینه‌کوچك علی بیرون آمد و بی‌حس بسمت دست چپ درغلطید بهزاد درآن حال پریشانی با حرکت سر از زحمات این جوان تشکر نموده ازجا بر خاست ولی معلوم بودکه پاشا میخواست بحال بیاید.

بهزاد درچند قدمی خود هیکلی را دیدکه بالای دیوار ایستاده و چیزی را دردست حرکت میدهد بسرعت برق خودرا بکنار دیوار رسانید منظرۀ عجیبی او را بلرزانید یعنی‌آن دوسربازرا دیدکه ازبیهوشی‌ارباب وشلوغی معرکه استفاده‌کرده دخترك بیهوش راازکنـاردیواربالا میکشند دو قدم بیشتر نمانده بودکه‌کاملا ازنظرناپدید شود

بهزاد خودرا بآنها رسانید و یك مشت بر سینه‌سربازکنار دیوار زد پاهای دختر‌راکه درهوآویزان بود بدست‌گرفت اتفاقاً سربازبالای دیوار بواسطه تاریکی هوا ملتفت نشدکه رفیقش بزمین افتاده همانطوردختررا بالامیکشید یکمرتبه احساس‌کردکه جسد دخترسنگین شد بتصور اینکه این سنگینی همان باراولی است بیشترقـوت‌کرد ناگهان ازاین‌کشمکش تعادل خود راازدست داد ومعلق زنان ازبالای دیواربزمین افتاد.

دراین وقت دخترك‌کاملا بهوش آمده ونجات دهنده خود راشناخت نگاهی پر از تشکر و امتنان بسمت او افکند ولی از شدت ضعف یارای تکلم نداشت فقط شنیده شدکه درزیرلب میگویداین همان فرشته بودکه برای نجات ماآمده .

این‌کلام درقلب جوان تاثیربجائی نمود واحساس‌کردکه خون یك مرتبه ازقلبش بالاآمده‌گونه هایش راگلگون میسازد ولی آنقدرهافرصت

نیافت که دامنه افکارخود راامتداد بدهدوقتی که سر بلندکرد همان جوان بلند بالا رادیدکه دست بشانه اونهاده می گویدچگونه میتوانیم اززحمات شما تشکر کنیم زیرا ماامشب نزدیك بمرگ شده بودیم وهیچ امیدی جز تفضل بخـدا نداشتیم درحقیقت شما نمونه ازفضل الهی بودیدکه زندگی جدیدی بما عطانمودید. بهزاد بادست اشاره بسکوت نموده وگفت هرگز من خودم را قابل این فضل ومرحمت نمیدانم آمدن من باینجا برحسب اتفاق بود والبته هرصاحب وجدانی وظیفه داشت که مساعدت نماید.

جوان گفت هیهات این تصور شما درست نیست در میان صد هزار نفریك جوان مانند شما پیدا نمیشود شاید اگرکسی دیگر میرسید توقع داشت بنوبه خود سهمی ازاین ماجراببرد.

بهزادگفت تصدیق میکنم حالاکه این چهارنفر بیهوش افتاده اندو معلوم نیست چه وقت بهوش بیایند شمـا این دختررابه خوابگاه وبرای استراحت برسانید.

جوان صاحبخانه‌که تاآ نموقع متوجه دخترك نشده ومسحورکلمات دل نشین بهزاد شده بود چون نظرش بجسد نیمه جان دختر افتاد بغـل گشود اورا درآغوش کشیده ازپله ها بالارفت .

طولی نکشیدکه مجددا مراجعت نموده ودرسرپله با بهزاد مصادف شد ودست اوراگرفته باطاق طبقه فوقانی هدایت نمود.

٤- جلسه خانوادگی

چند دقیقه بعد مجلس مختصری مرکب ازبهزاد خان وهمان پسرو

مادردوطفل کوچکی که درسر پله درنتیجه افتادن سرشان زخمی شده بود تشکیل گردیددرحقیقت این مجلس جنبه یکرنگی مخصوصی بخودگرفته بود وهر لحظه دستها بودکه برای بوسه و عرض تشکر بسمت بهزاد بلند شده وجوان بلند همت یکدنیا عجز فراوان ازخود نشان میداد در همین حال دخترك ازجای خود حرکتی کرد واول نظری که افکند بسمت بهزاد بود این نگاه بانگاههای دیگراثرمغناطیس وسحرآمیزی داشت وپیوسته کلماتی راکه‌ازدخترشنیده بودبخاطربهزادمی‌آوردوچون بانگاه نتوانست احساسات آتشین خود راظاهرکندلب بسخن‌گشوده گفت اسمعیل آیا آن اشخاص هنوزدراینجاهستند.

بهزاد در جواب پیشدستی نمـود وگفت آری خانم همگی اینجا هستند ومن چون باید درپی مأموریت خود بروم همین لحظه آنها را از این منزل نقل مکان خواهم داد.

دخترك گفت‌ممکن است بعدهاوسائل ناراحتی شما رافراهم نمایند بهزاد تبسم غم انگیزی نشـان داد وگفت خیر خانم ازاین قسمت مطمئن باشید بعد روبه پیرمرد نموده اجازه مرخصی طلبید.

پیرمرد با آهنگ لرزانی گفت هرگاه تکلیف شـ‌ـد مأموریت بر گردن نداشتید هرگز نمی‌گذاشتم ازاینجا خارج شوید ولی چون دراین مورد شمارا موظف بتکلیف مخصوصی میدانم مانع نمیشوم وامیدوارم‌که بعدها بیش ازاین خدمت شما برسیم اسمعیل گفت اگراجازه میدهید قبلا خودمان راخدمت شمامعرفی‌کنیم .

بهزاد باسر اشاره تشکر نمود واسمعیل گفت این شخص پدرمااستو

اسمش مشهدی غفار قصاب باشی است این خـانم هم مادر من است و این دختر که بدست شما نجات یافت خواهرمن است.

بهزادگفت این اشخاص چگونه داخل این منزل شده اند.

جواب داد محمد رضا خان سـالار معروف بقوچی باشی را البته میشناسید.

اوراکاملا میشناسم.

جوان در تعقیب کلام خودگفت چند روز قبل این شخص بما پیغام داده بودکه مایل است باخواهرم ازدواج نماید ماباو جواب دادیم دختر ما قابل شما نیست تااینکه امشب این چند نفر بمنزل ماآمده ما راتهدید کردندکه راپرت رسیده است شما درنزد خودتان مرفین وکوکائین مخفی کرده اید. پدرم‌که بااین دواجات ابـداً آشنائی نداشت متعجب شد ولی من اسم اغلب دواها رامیشناختم ومیدانستم‌که مرفین ازماده تریاك است.

درهرحال ما هرچه انکارکردیم بدبختانه برسماجت ولجاجت آنها افزود وبعداً معلوم شدکه مقصود آنها غیرازاینها بود.

بلکه نقطه نظرشان ربودن خواهر من است بدیهی است در این قبیل موارد انسان نمیتواند ساکت بماند وبهمین جهت با ما بنای کشمکش را گذاشته در این اثنا آهو خانم خواهرم بدرب حیاط رفت و مردم را باستمداد طلبید ولی سایر همسایگان که از اول شب موضوع را فهمیده بودند عمداً خود را بخواب خرگوشی زده جواب نمیدادند.

بالاخره پاشا خان مرا بکناری کشید و گفت راستش این است که ما نه مقصود کوکائین داریم و نه برای ربودن آهو خانم آمده‌ایم از این

سخن تعجب سختی بما دست داد و پرسیدم پس چه مقصدی دارید ؟

جوابداد از شما یك سئوال میکنم جواب مرا بدرستی بدهید گفتم بخدا قسم راست‌میگویم.

پرسید آهوخانم درمنزل خیاطی می‌کند ؟

چون گاهی‌از اوقات خواهرم برای‌امرار وقت وازطرف دیگرجهت اینکه بکار روزانه پدرخودکمك نماید لباسهای زنانه ازمردم قبول‌میکرد منهم راستش را گفتم.

بعد علی پاشا خان گفت **خانم جنگلی** را میشناسید . من گفتم میشناسم زیرا گاهی این خانم برای دادن لباس بمنزل ما آمد و رفت داشت یکمرتبه علی پاشا خان خنده بلندی کرده گفت

خیلی خوب مقصد اصلی ما همین خانم است و با تحقیقات کاملی دانسته‌ایم که همیشه باین منزل میآید و حقیقت این است که از ده روز پیش تا کنون ناپدید شده و چون اطلاع یافتیم که او در منزل شما آمد و رفت میکند ظاهر امر نیز چنان است که شما باید محل سکنی او را بما بگوئید .

پدرم دست بآسمان بلندکرد و قسم یاد نمود که از او خبری ندارد علی پاشا خان با لجاجت تمام گفت من میدانم که آهو مکان مخفی او را میداند باید او بهمراه ما بیاید هر وقت خانم جنگلی پیدا شد او را آزاد خواهیم کرد

بالاخره معلوم شد که قصد اصلی آنها تمهید بهانه و بردن آهو است و هر چه بدست و پای این مرد افتاده اظهار بی اطلاعی‌میکردیم بر

لجاجت آنها می‌افزود.

در این اثنا آهو گفت خانم جنگلی تا چند روز قبل بمنزل ما میآمد وبا من‌دوستی و رفاقت‌کاملی داشت‌ولی حالا نمیدانم‌بکجارفته‌است.

بهزاد گفت خانم مگر شما این خانم را نمیشناسید .

آهو گفت تا کنون چیزی از او نشنیده‌ام بهزاد تبسمی نمود و گفت تعجب می‌کنم از مانند شما دختر صاحب‌کمالی‌که نمی‌تواند دوست را از دشمن تمیز بدهد

این خانم را برای جاسوسی بمنزل شما می‌فرستادند بهتر است که سوابق او را بدانید . خانم صدیقه جنگلی دخترخاله میرزا کوچك خان است و با اینکه درجنگل بزرگ شده مانند مردان مسلح میشود و شبانه‌روز درکوهها و جنگل‌ها با مجاهدین سرو کله میزندگاهی با سالار محمد رضا خان دم از رفاقت میزند و زمانی بمجاهدین سید جلال خود را عرضه میدارد و تا کنون هم کسی ندانسته کار او چیست کربلا خانم یا نامادری‌او هم چون در جنگل نفوذ دارد و مردم از او احترام میکنند ، در هر حال چند وقت میشود که بااو رفت و آمد دارید .

جوابداد یکماه است .

سئوال کرد پیش از این یکماه او را نمیشناختید ؟

جوابداد خیر . آه سردی که حاکی از خشم و غضب فراوان بود ازنهاد جوان بیرون آمده وگفت حق دارید همیشه اوقات شیطان به لباس فرشته داخل میشود .

آهو گفت چنانکه شما هم فرشته وار برای نجات ما آمدید .

رنگ از روی بهزاد پرید قلبش بشدت تمام بنای طپیدن گذاشت و گفت معلوم نیست که نظریه شما مطابق واقع باشد.

آهو گفت احساسات باطنی هر گز بر خلاف واقع نیست و من یقین دارم که شما مانند فرشته بر فراز این منزل‌دهقانی نزول کرده‌اید بهزاد از بیانات شیرین دختر مبهوت ماند و مدت چند دقیقه سر خود را بدامن گذاشت یکمرتبه ملتفت شد که صدای گریه بلندی سر تا سر اطاق را پر کرد متوحشانه سر بلند نمود و دید که مشهدی غفار سر بدامن زنش نهاده مانند ابر بهار گریه میکند قلب بهزاد از مشاهده این منظره حزن انگیز بفشار آمد و از جا بر خاسته دست مشهدی غفار را بدست گرفت و با زبان شیرین و ملایمی که قلب پیر مرد را بارتعاش می‌آورد گفت مشهدی نمیتوانم با هیچ زبان مراتب اندوه خود را در مقابل این موقعیت نشان بدهم همینقدر می‌گویم ومی‌توانم بشما قول بدهم که در انجام هرگونه خدمتی باجان‌و دل حاضرم اگر میل دارید بهر وسیله که صلاح میدانیدشر این دزدان‌را ازسرشما دورکنم.

حتی اگر ممکن‌است اجازه بدهید خدمت خالوقربان رفته مراتب را بعرض اوبرسانم.

البته می‌دانید خالو قربان مرد بسیار متدینی است و اگر از این موضوع اطلاع حاصل کند مقصر را بمجازات سخت خواهد رساند خیلی متأسفم ازاینکهٔ من‌خودم دارای اقتداری‌نیستم وگرنه درهمان ساعت اول بزندگانی این ناپاکان‌خاتمه می‌دادم.

مشهدی غفار از دلسوزی‌های بهزاد شرمنده شد و گفت عزیزم

می‌دانم که‌شما میل‌دارید ازروی وجدان بماساعدت‌کنیدحالا که درفاصله این‌مدت‌کم باما تا این درجه یگانه و یکرنك شدید می‌توانم قسمتی از سرگذشت خودرا برای‌شما بیان‌کنم.

این دختر که در حضور شما نشسته دختر من نیست پدر او یکی از رجال محترم زنجان بودکه بواسطه بعضی اتفاقات بی چیز و بی‌نواشده واز تمام خانواده‌آن‌هایك عمو باقی مانده‌است‌که در زنجان مقیم میباشد.

من تا امروزدر این خیال نبودم‌که اورا بدست عمویش بسپارم ولی چندی است نظر ببعضی پیش آمدهای ناگوار نگاهداری او تا اندازهٔ مشکل بنظر میرسد و بیشتر از هر چیز نسبت بناموس او بیم دارم .

ولی در فاصله این مدت بواسطه کسادی بازار موفق نشدم که او را به زنجان روانه نمایم .

چندی قبل من در غازیان شغل قصابی داشتم بعد از آن زمان که بولشویکها برشت آمدند تمام اموال من در نتیجه‌رفت وآمد مجاهدین بغارت رفت در نتیجه مجبور شدم که بشهر بیایم

حال تنها وسیله‌که از شما میخواهم در خواست‌کنم اینست‌که اگر راهی برای عبور این دختر توانستید بدست بیاورید حاضر خواهم شد تمام دارائی‌واموالم را فروختدواو رازنده وسلامت بدست عمویش بسپارم.

بهزاد دستی بشقیقه نهادوگفت یکوسیله بخاطر من می‌رسد و آن این است که از راه فومن و ماسوله او را بزنجان برسانیم .

مشهدی‌گفت راه فومن‌وماسوله پر از مجاهدین کوچك خان است چگونه ممکن است از آنجا عبور کرد .

جواب داد من با مساعدت یکی‌از دوستان میتوانم خود را بپیشگاه کوچك خان برسانم و از او تقاضا کنم که با چند نفر مجاهد ما را از آن جاده عبور دهد مشهدی گفت هر گاه چنین امری واقع شود نهایت آمال و آرزوی ما است ولی مگرشما باکوچکخان آشنائی دارید ؟

جواب داد کوچکخان نسبت بمن نظر التفاتش خیلی زیاد است یعنی در اوقاتیکه در کسما با حاج احمد کسمائی«۱» مشغول تهیه‌اسلحه و تجهیزات بود من توسط همان حاج احمد باو معرفی شدم .

مشهدی‌گفت با حاج احمد چه آشنائی داشتید ؟

جواب داد مدت یکسال‌درخدمت حاج احمد بودم و اخیراً منشی مخصوصش بودم این شخص فوق‌العاده مرا دوست داشت ولی بعدها که میانه او با کوچکخان بهم خورد هر چه میرزا اصرار کرد که در نزد او باشم‌قبول نکردم‌حتی‌در اوقاتیکه‌در رشت‌اقامت‌داشت‌مرا نزدخودمیطلبید . ولی از آن جائیکه با هیچکدام از دو دسته موافقت نظر نداشتم پیشنهادهای میرزا را رد میکردم حالا هم اگر بوسیله یکی از دوستانم کاس آقا نام‌که در جنگل است خدمت او برسم هر خواهشی بکنم انجام خواهد داد ولی با اینهمه عقیده دیگری راجع به نگاهداری آهو خانم در نظر دارم .

---

۱ ـ حاج احمد کسمائی در بدو امر با کوچك خان تشریك مساعی مینمود و مقدمات کار را بکمك یکدیگر فراهم ساختند باپولی که از دهاقین جمع آودی می‌نمودند اسلحه و تجهیزات کامل فراهم ساختند بعدها که کوچك خان بانزلی آمد چون حاج احمد با نظریه آن موافق نبود از او جدا شد .

مشهدی گفت هر چه بگوئید اطاعت دارم باور کنید که نسبت به شما اعتماد مخصوصی پیدا کرده‌ام .

بهزاد گفت از حسن نظر شما تشکر میکنم قصدم این است که رفتن من نزدکوچك خان این روزها خیلی مشکل بلکه محال‌است زیرا فرارمجاهدین نقشه جنك راکاملا تغییرمیدهد ویقین دارم **که کمیسیون رفکم(۱)** دستور خواهد داد که از راه جمعه بازار شروع بجنك کنند و این اقدام که ما در نظر داریم مربوط بامنیت راه‌ها خواهد بود و آنهم بیش از دو سه هفته طول میکشد عقیده من این است که از فردا این منزل را تخلیه نموده بلکه از شهر خارج شوید زیرا فردا علی پاشا خان چون بهوش بیایدکینه مرا بدل‌گرفته و برای انتقام دست از سر شما بر نمیدارد ولی‌اگر محل سکنای شما تغییر کند عملیات‌اوعقیم‌وبی نتیجه خواهدماند .

مشهدی گفت من در غازیان یك آشنائی دارم که اسمش مشهدی کاظم قصاب است میتوانم این چند مدت را درآنجا اقامت نمایم

بهزاد گفت بسیار خوب فردا شما مقدمات سفر را فراهم نمائید تا منهم آزادانه بتوانم با یك وسیله آسان راه بجنگل پیدا کنم

بهزاد این بگفت و نگاه کنکاوی بسیمای آهو اندخت غفلة دید که چند قطره‌اشك‌در نوك مژگان دختر جوان برق میزند این حالت‌کم‌کم

---

(۱) کمسیون رفکم یکی از تشکیلات بولشویکها بود که از یك هیئت چهار نفره تشکیل می‌شد و کلیه دستورات و اوامر بوسیله این کمسیون صادر و گاهی برای‌رسید گی بیشتر باداره‌دوم یعنی **اسا و ادل** مراجعه‌می گردید در هر حال این‌دو حوزه کلیه امور سوق لجیشی را انجام میدادند .

در او رو بشدت گذاشت و چون نتوانست در اطاق بماند به بهانه کسالت از اطاق خارج شد . بهزاد از جا بر خاست و رو باسماعیل نمود و گفت باتفاق یکدیگر این اجساد را نقل مکان میدهیم و در آنحال نگاهی بسرا پای خود انداخت و دید که غرق خاك شده لباس را از تن بیرون آورد که اصلاحات مختصری کرده باشد ولی هنوز حرکتی نکرده بودکه مشاهده نمود که دست ظریفی لباس را از دستش گرفت و صدای شیرینی را شنیدکه میگویدلااقل اجازه بدهید در مقابل اینهمه زحمات لباس شما را پاك کنم

یك قوه غیرمرئی اندام بهزاد را بلرزانید زیرا گیرنده لباس آهو بود که در پشت درب بمکالمات آنها گوش میداد . ده دقیقه بعد آهو از درب اطاق وارد شد ولباس را دو دستی تقدیم بهزاد نمود . چون دلداده از کثرت شرم بدون اینکه سخن بگوید فقط با سر اظهار تشکر نموده از درب خارج شد.

اول دو سربازبیهوش را بوسط بازارچه انداخت بعد جسد علی‌پاشا وکوچك علی را درحال بیهوشی بیکی ازنزدیکترین پست‌های‌قراولخانه رسانید پس از انجام این مأموریت و جدائی از اسمعیل خدا حافظی نمود .

و ضمناً باو خاطر نشان کرد که دو روز بعد بدیدن آنها خواهد آمد .

آنوقت مهمیز سختی بر شکم اسب زده بسمت غازیان رهسپار گردید .

بهزاد چون از شهر خارج گردید آه سردی از دل بیرون کشیدو از انجام این وظیفهٔ وجدانی بی‌نهایت مسرور و خوشحال بود و بحدی از شدت خستگی و کوفتگی بی‌حال‌شده بود که مدت‌چنددقیقه درحسن‌رود مقابل نهر آب توقف کرد و دست بـه بغل لباس بـرده میخواست برای رفع خستگی قوطی سیگار خود را بیرون بیاورد غفلتاً انگشتانش قطعه کاغذی را لمس کرد که در جیب بغلش نهاده‌اند از مشاهده این احوال دچار بهت سختی شد ودر زیر لب گفت این کاغذ را چه‌کسی در جیب من گذاشته است ؟ ..

این سئوال هیچ پاسخی نداشت زیرا فکرش بقدری خسته بود که نتوانست موضوع را موشکافی کند ناچار کاغذ را باز کرد و با تردید ودو دلی تمام آنرا مقابل دیدگان نگاهداشت .

خواندن کاغذ بیشتر باعث تعجب او شد چه دانست کـه نویسنده کاغذ آهو خانم است پر معلوم بود وقتی که آهو لباس بهزاد را برای پاك کردن‌گرفته بود این کاغذرا با دست پاچگی نوشته ودرجیب بغل‌آن‌نهاده بود . کاغذ فقط دارای دوجمله ساده بود :

« اسراری دارم که باید فقط بشما بگویم فردادو بعد از ظهر میل دارم شما را ملاقات کنم .

آدرس بازار زرگرها مغازه جواهرفروشی عبدالرحیم شاگردمغازه شما را راهنمائی می‌کند .»

۵- قرارداد

سه روز از فرار کوچك‌خان می‌گذشت و مقتضی داستان مارا بیك

منزل کوچکی هدایت میکندکه آنجا منزل ننه حسن یعنی همان منزلی که قوچی می‌خواست علی‌پاشا را به‌آنجا دعوت کند .

در یکی ازاطاقهای این منزل دونفر مردکه یکی از آن‌هامحمد-رضاخان سالار و دیگری علی‌پاشاخان است مقابل یکدیگر نشسته‌اند و دربیرون اطاق واقع درایوان کوچکی دو نفر دیگر برروی زمین‌مشغول بازی ورق می‌باشنداین دونفر یکی کوچك علی‌رفیق علی‌پاشا و دیگری عشق علی‌اردوناس محمد رضاخان است قوچی می‌گفت بگو ببینم‌توانستی عاقبت آن دخترك را به چنك بیاوری ؟ جوابداد آهو .. افسوس اگر آن جنس ناپاك نرسیده بود به مقصد رسیده بودم.

قوچی متعجبانه گفت آن جنس‌ناپاك کیست ؟

علی‌پاشا گفت بهزاد .. بهزاد همان بد ذاتی که توبه نظر حقارت باونگاه میکنی . قوچی خندید وگفت بهزاد.. من هیچوقت باورنمیکنم. مگر تو تنها رفته بودی گفت برعکس ما چهار نفر بودیم آخر ازعهده‌او برنیامدیم . سالارگفت‌آخر چگونه میشود که شما نتوانید ازعهده اوبر-آئید بهزاد در این وقت شب از کجا بسر وقت شما رسید ؟ جوابداد من نمیدانم این بد ذات چگونه خود را بمعرکه رساند اگر یك دقیقه‌دیرتر رسیده بود دختر را ربوده بودیم بعد ها با نهایت تفصیل شرح واقعه را چنانکه گذشته بود کاملا نقل نمود وضمناً در خاتمه‌کلام خود گفت‌باور کنید بقدری ازگستاخی این جوان خشمناك شده‌ام‌که نزدیك است خنجر بسینه خود فروبرم درهرحال تا ما نتوانیم اورا نابود نمائیم نقشه مابکلی خراب می‌شود .

قوچی گفت این مسئله آنقدرها مهم نیست دفع او بعهده من ....
بعدیك مرتبه ساکت ماند و مثل اینکه‌موضوع مهمی را فکر میکنددستی بشقیقه خود مالید سپس تبسم مخوفی نشان داده گفت تأسف من بیشتر برای این است که موقعیَ بسیار وخیم این موضوع پیش آمد کرده زیرا از هرطرف مخاطرات شدید ما را احاطه نموده و ما نمیتوانیم در این خصوص اقدام کنیم - علی‌پاشا متوحش ماند وگفت چه مخاطراتی ؟ .

جوابداد مگر نمیدانیدکه‌کوچك‌خان بجنگل‌رفته است من‌خیال می‌کردم که لااقل یك ماه دیگر این مسئله طول خواهد کشید زیراخود میرزا بمن می‌گفت ما حالا خیلی مقدمات در پیش داریم که باید وسائل آن فراهم شود ولی دیروز وقت غروب میرزا چهار نفر مأمور عقب من فرستاده و از قرار معلوم کار از دوجانبه برمیرزا تنك شده زیراسیدجلال هم خیال مخالفت دارد و لازم است‌که من برای بعضی مقدمات بجنگل بروم .

علی پاشاگفت اگر شما بروید نقشه ماهم بهم خواهدخورد. قوچی گفت یك مسئله دیـــگر خاطر مرا بی اندازه مشوش کرده مگر شما خبر ندارید‌که مشهدی غفار منزل خود را تغییر داده است ؟ علی‌پاشا ازشدت حیرت برجا خشك ماند وپرسید بکجا رفته‌اند .

جوابدادمن‌چه میدانم چه محلی‌رفته‌اند لابد درشهر منزل‌دیگری برای خودشان انتخاب کرده‌اند که از نظر ما مخفی باشند باز در این مسئله خیال میکنم دست بهزاد در کار باشد و عقیده‌ام اینست که هر چه زودتر شراین جوان را از سرخودمان دوركنیم .

علی‌پاشا گفت هر وقت باشد من سزای این بی ادبی را باو نشان می دهم .

قوچی گفت اینها چندان قابل مذاکره نیست و پس از گفتن این کلام کلاه خود را از سر برداشت و با آهنك رك‌دار و خشم آلودی گفت رفیق قرارداد ما برای ربودن آهوخانم در قید قسم بوده راستش اینست که من قسمهای تو را قابل اعتماد نمیدانم . علی‌پاشا گفت مگر ازطرف من سوء ظنی بخاطرت رسیده است ؟ سالار جوابداد تقریباً اینطور است که میگوئی .

علی‌پاشا گفت مثلا ازچه راه ؟ .

قوچی گفت من میخواهم از زبان تو بشنوم که قرار داد ما ازروز اول مبنی بر چه اصولی بوده است .

پاشا گفت عجب . مگر باید این قرارداد را هرروز تکرارکرددر سه ماه قبل وقتی که نطق عمومی برای گرفتن اعانه از مردم روبروی‌سید ابوجعفر تشکیل شده بود ما دونفر این دختر را در آنجا ملاقات‌کردیم و چندین مرتبه اورا تعقیب نمودم تا اینکه یك روز در همین منزل‌وقت عصری یك چنین مجلسی بین ما دو نفر تشکیل شد و در قید قسم قرار گذاشتیم که آهو را بچنك آورده صاحب شوم.

سالار گفت اینجا را دیگر بی انصافی کردی رسم لوطی‌گری این نیست‌من برای صاحب‌شدن دختر چه‌شرایطی پیشنهادکردم اگرتوفراموش کرده‌ای من یادم نرفته است .

علی پاشاگفت شما میگفتید دختر را قرعه خواهیم گذاشت منهم

قبول کردم وحال انکاری درآن شرط ندارم .

قوچی گفت شرط دوم آن‌چه‌بود .

جوابداد شرط دوم آن اینکه بی اجازه ومصلحت یکدیگر برای صاحب شدن دختر اقدامی نکنیم.

قوچی گفت پس چرا بی‌اجازه من بمنزل او هجوم آورده بودی ؟ علی‌پاشا بخندید و گفت اینجا را دیگر بی انصافی کردی مگر ما متعهد نشده بودیم که هردوشروع بکارکنیم .

سالار گفت جواب سؤال مرا درست بده تا من هم جواب بدهم‌می گویم برای چه بدون اجازه من بمنزل آهو رفته بودی ... ای احمق تو پیش خودت خیال کردی امشب کوچك خان بجنگل فرار کرده و قطعاً نقشه جنك تغییر خواهدکرد آنوقت سالار هم مجبوراست همراه‌کوچك‌خان بجنگل برود پس بهتر اینست که‌از این انقلاب استفاده نمایم وبی آنکه بگذارم‌او خبر شود دختر را بربایم امافکر نکردی که جاسوسهای من در اطراف تو شب و روز مشغول کار هستند راستی من ترا باین‌درجه احمق هم‌نمیدانستم حالا هم‌که میشنوی کوچك‌خان مرا با شتاب‌بجنگل طلبیده است در قلب خودت نوید میدهی که چون پای او از این‌صفحات بریده شده من‌به تنهائی دختر را بدست خواهم آورد اما در وقتی‌که من گفتم‌کوچك خان چندنفر مأمور عقب‌من فرستاده است ابداً سؤال نکردی که مأمور کیست کـه این جرأت را کرده و در چنین موقعی از جنگل تا به‌اینجا میاید لابدکسی‌کـه ایـن جرأت را داشته بدیهی است آنقدر ها هم تواناو زرنك استکه در غیبت من مواظب حرکات توبشود ولی باز ترا من‌باین‌سادگی رها نمیکنم که کلاه بر سر رفیقت بگذاری.

آیا میدانی که تا بامروز کسی نتوانسته است مرا فریب بدهد.

من کسی هستم که مدتها در نقشه فرادادن یك کشتی بزرك جنگی بودم که برای کوچك خان ببرم و اگر بهتر بخواهی مرا بشناسی درباد- کوبه و باطوم چنان انقلابی برپا کردم که کمتر کسی است مرا نشناسد یك فوج هزار نفری ارامنه را برای توقیف من فرستادند ولی میدانی چه کردم رئیس فوج ارامنه «قرایا پاتان» نام داشت .

وقتی در کالسکه نشست و بسمت فرونت آمد در بین راه ملتفت شد که درشکه چی اوعوض شده یعنی بجای درشکه چی مخلص آنجا نشسته بودم این مسئله برای من چندان اشکالی نداشت یعنی شبانه باصطبل خانه رفته درشکه چی را خفه نموده لباس او را پوشیدم وقتی که قرایاپاتان مرادر عوض درشگه چی دید بهول و هراس دچار شد ولـی من باو هم مهلت ندادم و او را کشته لباسش را در تن کردم در اوائل شب واردشدم وقشون را بامر خودم بده فرسنگی شهر بردم واز دور لوله توپ را بسمت آنها برگردانده خالی کردم همه مردند و من سلامت در حضور شما نشسته‌ام .

حالا فهمیدی که تو نمی‌توانی مرا فریب بدهی و میدان راهم آن- طوریکه تو میل داری خالی نمیگذارم در هر حال شاید تا مدت مدیدی من نتوانم مراجعت کنم.

خانم جنگلی را البته میشناسی اوبجای من دراین صفحات میماند ومواظب حرکات شما خواهد بود ولی یك چیز دیگر از شما می‌طلبم باید قبول کنی ودر مقابل آن هرگاه قرعه باسم تو افتاد من یك امانت دیگر

بتو می سپارم .

علی پاشاخان گفت من در تحت اطاعت تو هستم البته هرچه بگوئی انجام میدهم . سالار بسادگی تمام گفت خودتان را ؟

از این سخن اندام علی پاشا بلرزه افتاد و در ظاهر از روی مسخره خنده‌اش گرفت و گفت چطور خودم را بتو بدهم گفت واضحتر میگویم تو هم همراه من بجنگل بیائی.

پاشاگفت من ....

من بجنگل بیایم هرگز اینکار را نمیکنم زیرا اگر احسان الله خان یك چنین مطلبی را بداند بند از بندم خواهد گسیخت .

سالار گفت ناچار باید بیائی و اگر بخواهی از آمدن خود داری کنی تو را بجبر خواهم برد پس از گفتن این کلام از جا بر خاست و دقیقه در پشت پرده اطاق از نظر غایب شد طولی نکشید که بیرون آمد در حالی‌که یك هفتتیر روسی در دست داشت و گفت که حاضر نیستید .

علی پاشا گفت البته من در خیال خود آزاد خواهم بود .

سالار گفت علی پاشا من اگر در مدت عمر کسی را کشته‌ام از راه مردانگی بوده و تاکنون با بیشرفی دست بقتل کسی دراز نکرده‌ام وحالا هم این هفتتیر را بتو تسلیم میکنم که حتی المقدور از حیات خود دفاع کنی بلافاصله هفت تیر را مقابل او بروی زمین انداخت .

علی پاشا از حرکات او بخنده افتاد و گفت من احتیاج بهفت تیر شما ندارم و هیچوقت بدون جهت بروی شما هفت تیر نخواهم کشید .

سالار گفت برای آخرین مرتبه بتو نصیحت میکنم که با هفت‌تیر

از حیات خودت دفاع کنی .

علی پاشا گفت من از تهدیدات تو نمیترسم . قوچی گفت هفت تیر را بر دار چرا معطل ماندهای .

علی پاشا گفت برای اینکه هنوز علت این دشمنی را نمیدانم . قوچی گفت هیچ دلیلی ندارد خیال کن یکنفر دشمن بروی تو هفت تیر کشیده تو در مقابل او چه خواهی کرد .

علی پاشا گفت اگر واقعاً دشمن در مقابل داشته باشم از حقوق خود دفاع میکنم ولی شما دشمن من نیستید بلکه هنوز من با شما یگانه و صمیمی هستم .

از این سخن سالار قاه قاه بخندید و گفت خیلی احمق هستی من بزبان خودم میگویم‌که میخواهم ترا بکشم مگر دشمنی چطور میشود.. آهای کوچك علی آهای عشق علی شما بیائید در میان ما قضاوت کنید .

از صدای فریاد سالارکوچك علی وعشق علی‌که ببازی قمار مشغول بودند سراسیمه از جا پریده دو پله یکی خود را باطاق آنها رسانیدند و ازمشاهده هفت‌تیر تکان سختی خورده مات مبهوت ماندندکه چه قضیه رخ‌داده است.

قوچی دست کوچك علی را گرفته جلو کشیده گفت :

ببین اربابت چطور پرت حرف میزند نمیدانم‌بنك‌کشیده یا چرس بخوردش دادهاند .

من بزبان خود میگویم باید او را بکشم باید از حیات خود دفاع نمائی از او سؤال‌کنید چرا برای دفاع حاضر نمیشود .

کوچك علی گفت مگر چه اتفاق افتاده است شرح دهید تا من قضاوت کنم در این موقع علی پاشا بسخن آمد و گفت یك سؤال از شما میکنم اگر جواب مرا دادید با این پیشنهاد شما موافقت میکنم .

قوچی گفت هر سؤالی بکنی قبول دارم . علی پاشا گفت راجع ببهزاد چه تصمیمی خواهی گرفت .

سالار گفت هر وقت تکلیف حالیه ما معلوم شد می‌توانم در این خصوص تصمیم بگیرم .

علی پاشا گفت معلوم میشود از روی لجاجت نمیخواهی حرف حساب گوش کنی حالا که اینطور است منهم بجنك حاضر خواهم شد و بلا فاصله هفت تیر را از روی زمین بر داشت و آن را مقابل سالار نگاهداشت و گفت حال که من حاضر شده‌ام چرا معطل مانده‌ای .

سالار گفت اگر تو موفق بکشتن من شدی بعد از قتل من چه خواهی‌کرد .

علی پاشا از این سخن خنده‌اش گرفت و گفت معلوم میشود سر شوخی بازکرده‌ای پر واضح است‌که هر کدام زنده ماندیم مقصود خود را به تنهائی تعقیب خواهیم‌کرد .

قوچی گفت نه . . نه من باین امر رضا نخواهم داد اگر من کشته شدم باید تو یك و دیعه قبلا بمن بسپاری‌که بآن‌وسیله بعدها نتوانی اقدامی بر خصوص بکنی من آن کاغذ را بعشق علی خواهم داد که آن را وسیله انتقام ارباب خود قرار دهد . علی پاشا گفت من هرگز چنین کاغذی نمی‌دهم از این ساعت هم باید محاسبه خود را تصفیه نمائیم .

قوچی حوصله‌اش سرآمد و هفت تیر را ازکمر کشید و بروی حریف‌رفت قرار گرفت ولی قبل از شروع با اشاره کوچکی عشق علی را از اطاق خارج کرد .

سپس تیر را حواله علی پاشا نمود ویك تیرهوائی خالی کرد پاشا مقصود اورا دانست و دست برای مچ دست اوبلندکرد وهر دو هفت‌تیرها را بزمین انداخته بکشتی مشغول شدند مدت ده دقیقه کشمس شدیدی بین هر دو در گرفت ودر نتیجه پای قوچی از میان دو پای پاشا عبور نموده وبا یك تکان سختی هفت تیر را مقابلش نگاه داشت .

علی پاشا امید خود را بکلی از حیات قطع نمودو چشمان رافرو بست قوچی خنده بلندی کرد گفت تصدیق می‌کنی که اسیر من هستی .

پاشا گفت در این مسئله شکی ندارم .

قوچی گفت اگر تو را بکشم نامردی کرده‌ام یا مردانگی بخرج داده‌ام ؟

گفت هر چه صلاح بدانی میتوانی رفتار کنی .

قوچی گفت بیك شرط میتوانم از کشتن تو صرف نظر نمایم . پاشا گفت بگوئید البته هیچ چیز بالاتر از مرگ نیست. سالار گفت‌گوش کن میخواهم برای تو یك حکایتی نقل کنم .

در شب ۱۳ سرطان سه نفر در منزل سید عیسی در انزلی بشب نشینی نشسته بودند یکی از آنها احسان الله خان ودیگری جناب آقای علی پاشا خان و دیگری یك ماتروس روس بود . این مجلس را البته بخاطر داری .

علی پاشا مضطرب شد و گفت یاد دارم . قوچی گفت میخواهم مذاکرات آن شب را برای تو نقل کنم . احسان الله خان یك کیسه پول در مقابل تو نهاده بود و یك کاغذی در دست خودش داشت تو باو میگفتی من این خدمت را انجام خواهم داد .

احسان الله خان هم میگفت اگر تو توانستی خالو قربان را بقتل برسانی یك چنین ثروت دیگری بتو تسلیم میکنم تو هم قبول کردی و وآن کاغذ تعهد نامه را بدست احسان‌الله خان دادی مطلب خیلی ساده‌بود زیرا احسان‌الله خان عادت‌داشت‌که در اینگونه مواردسندکتبی ازهمکاران خود در دست داشته باشد نقشه قتل خالو قربان هم بطوری‌کشیده شده‌بود که امید موفقیت داشت .

البته شب لباس زنانه پوشیدن و بدستیاری مراد علی نوکر خالو در آستانه درب کشیك کشیدن خیلی کار آسانی بود ولی مقصودم اینجا است بعد از آن تاریخ‌که کاغذ را باحسان دادی ندانستی بدست چه‌کسی افتاد .

در این بین قوچی دست ببغل کرد و یك ورق کاغذ در پاکتی رنگ و رو رفته بود بیرون آورد وگفت خوب نگاه کن به بین این همان کاغذی نیست که باحسان الله خان داده بودی .

علی پاشا خان با لکنت زبان گفت بلی همان است .

قوچی گفت نمیدانی بچه وسیله بدست من افتاده ، جوابداد نه و خیلی تعجب دارم . سالار گفت آن ماتروس جاسوس من بود یعنی از زمانی‌که از بادکوبه آمد ازطرف من برای جاسوسی معین شد تمام وقایع

آنشب را برای من نقل کرد منهم او را مامور کردم که بوسیله پرویزخان نوکر خاص احسان الله کاغذ را از جیب او بیرون بیاورد لابد تعجب خواهی کرد که این مسئله خیلی اشکال دارد ولی برای مثل من آدمی هر مشکلی از آسان سهلتر است حال بتو پیشنهاد میکنم یك کاغذ دیگری مبنی بر اینکه این کاغذ به خط تو نوشته شده است بمن بدهی .

علی پاشا بفکر فرو رفت یکمرتبه خنده بلندیکرد و گفت بهمین دو کاغذ اکتفا خواهیکرد جوابداد چه بهتر از این جان تو در قبضهقدرت من خواهد بود .

علی پاشا گفت حاضرم ولی از نگاه غبار آلودش معلوم بود که کینه وعداوت باطنی چنان درقعر دلش حفره افکندهکه هیچ قوه نمیتواند آنرا دفع نمایدبعد گفت بسیار خوب هر وقت میل داری این کاغذ را بتو میدهم اما تو این کاغذ را بچه مصرفی خواهی رسانید .

جوابداد هر وقت از اطاعت من خارج شوی آنرا بنظر خالوخواهم رساند آهای کوچك علی . . دقیقه بعد کوچك علی باطاق آنها آمد و دو زانو مقابل پاشا نشست وقلم ودواتی گرفته از قول علی پاشا مطالبی را که سالار انشاء میکرد بروی کاغذ میآورد آنوقت دست بجیب شلوار پاشا نمودکه مهرش را بیرون بیاورد علی پاشاگفت در جیب بغلم جستجو کنید .

قوچی گستاخانه دست بجیب بغلاو برده و درعوض مهر یكدسته کاغذ بیرون آورد .

غفلة نظرش را یك پاکت سفیدی که در بین کاغذهای پاشا بود

جلب نمود از آنجائیکه سالار جزئیات را کنجکاوی مینمود سپند آسا با یکدست آنرا باز نمود وسطور زیر را از نظر گذرانید .

آقای پاشا خان دست ازسر من بردارید من یکدختر ناتوان وبی کسی هستم که مشهدی غفار مرا ترحماً در نزد خود نگاهداری کرده هر شب مانند دزدان از بالای بام آمدن کار انسان با وجدان نیست بوجدانم قسم اگر از این به بعد بخواهید وسائل ناراحتی یك دختر بیچاره‌ای را فراهم بیاورید مجبور میشوم شخصاً بحضور خالو قربان رفته واز دست شما شکایت کنم و اگر خالو قربان باآن دیانت صرفه رفع ظلم و بیداد گری نکند به پیشگاه میرزا عریضه نگار خواهم شد (دختر مشهدی غفار قصاب)

از مشاهده این کاغذ مرغ شادی در قلب سالار بطیران آمده‌وفریاد زدراستی اگر یك صندوق جواهر قیمتی دربیابان بدست می‌آوردم بقدر این‌کاغذمرا خشنودنمی‌کردزیراداشتن این کاغذ برای من مانند اسلحه خوبی استکه مادام العمر شخص ترا مطیع اراده من خواهد ساخت این سه کاغذ قیمت جان تو است حال اگر جرات داری از اطاعت من خارج شوی و بلافاصله از روی سینه او بلند شده‌کاغذهارا در بغل گذاشت .

پاشا مثل بید تکان می‌خورد وچشمانش سیاهی میرفت ونمی‌دانست در چه عالمی سیر می‌کند بالاخره دامن شکیبائی را از دست داده به گریه افتاد .

قوچی گفت رفیق خوب بدام افتادی هیچوقت تصور چنین‌پیروزی را از من نداشتی زیرا میدانی خالو قربان شخص دیندار و با وجدانی

است‌که اگر از کوچکترین افراد جسارتی نسبت بناموس مردم مشاهده کند بند از بندش خواهد گسیخت خصوکا کاغذ احسان الله خان هم‌موید خیالات اوست‌که یکنفر جانی برای قتل او معاهده کرده است ولی‌خاطر آسوده دار تا تو از اطاعت من بیرون نیائی این کاغذها را بکسی نشان نخواهم داد و این مسئله را هم اطمینان داشته باش که نمیتوانی از این صفحات دور شوی زیرا شخصی در خفا مواظب حرکات تست اگر اندك سوء ظنی ازتو مشاهده نماید قبل از آنکه بتوانی فرار کنی ترادستگیر خواهدکرد بعد سر در گوش علی پاشا نهاده مدت چند دقیقه‌کلماتی در گوش او نجوی کرد سپس بقهقهه بخندید وگفت حال تصدیق می‌کنی که هیچوقت از این نقطه نمی‌توانی خارج شوی .

رنك‌از روی علی پاشا پرواز کرد وگفت شما این مطلب را از کجا دانسته‌اید؟:

جوابداد جاسوس در عقب آنها فرستاده بودم‌که مواظب حرکاتشان باشد امروز صبح این خبر را بمن رساندند .

علی پاشاگفت نفهمیدیداین ثروت‌را درچه مکانی مخفی‌کرده‌است ؟

جوابداد هنوز نفهمیده‌ام از قرار معلوم بطوری‌که آهو خانم برای بهزاد بیان‌کرده‌گویا این‌ثروت را درهمین نزدیکیها مدفون ساخته‌است . علی پاشاگفت راجع بداشتن این تمول دخترك برای چه با بهزاد مشورت نموده است

جوابداد این معما را هم نتوانسته‌ام کشف کنم عقیده‌ام این است که دختر با بهزاد دوستی پیداکرده و ثروت خود را باختیاربهزادگذاشته

است که نگاهداری کند . علی پاشا گفت خیلی خوب از کجا میتوان دانست که آهو این مطلب را راست گفته باشد .

سالار را خنده گرفت و گفت این مطلب را محرمانه برای بهزاد بیان نموده و هنوز هم‌گمان ندارم مکان ثروت را باو نگفته باشد .

علی پاشا گفت تصور میکنی که مکان ثروت را باو گفته باشد .

جواب داد در این مطلب قدری تردید دارم ولی میدانم اولین‌کسی که بر مکان و موضوع ثروت با اطلاع است بهزاد میباشد باید بهر وسیله شده بهزاد را دستگیر و با انواع عذاب و شکنجه مطلب را از او کشف نمائیم .

علی پاشا مدت چند دقیقه بفکر فرو رفت بعد از جا بلند شد بقیه کاغذها را در جیب گذاشت و گفت حال تکلیف چیست چه باید کرد ؟

سالار گفت این سه سند از شمادر نزد من بعنوان وثیقه باقی‌می‌ماند با این وسیله شما مطیع اراده من خواهید بود که هر نوع دستور بدهم رفتار کنید و از فردا برای دستگیری بهزاد فکری خواهیم کرد پس از آنکه مطلب را از او کشف نمودیم با وسائل مقتضی نابود کردن او کار آسانی است .

۶- یك راز نهانی

بهزاد خان ناچار شد مطابق کاغذ آهو خانم‌که او را برای ملاقات محرمانه طلبیده‌بود رفتار نماید یك قوه غیر مرئی او را از منزل بیرون آورده بسمت شهر کشانید . یکدنیا خیالات گوناگون از شب گذشته مغز

جوان را خسته کرده بود . با خود می‌گفت آیا من چگونه می‌توانم ملاقات محرمانه یك دختر پاکدامنی را که حفظ و حمایت او را بعهده گرفته‌ام قبول کنم هرچه میخواست خود را از رفتن ممانعت نماید احساس می‌کرد مانند کسی که او را در کنده و زنجیر کشیده و می خواهند بسمت زندان روانه‌اش نمایند او هم فکر و خیالش بسمت نامه دخترك در پرواز می‌باشد بالاخره پیش خود چنین قضاوت نمود که شاید دخترك باو عشق پیدا کرده ومایل است در یك جلسه محرمانه مراتب عشق و علاقه خود را اظهار نماید و او هم چون سوء نظری نداشت می‌توانست باپاکی قلب این هدیه آسمانی را قبول کند .

یکساعت و نیم بعداز ظهر بود که وارد بازار بزازها و از آنجا داخل بازار زرگرها شدپس از چند دقیقه مقابل دکان جواهری عبدالرحیم توقف نمود .

قلب جوان بشدتی در ضربان بود که صدای آن در یك سکوت مدهش بگوش میرسید در مقابل میز جواهری یك پسر بچه دوازده ساله چشم وابرو مشکی با لباس ماهوت آبی رنگی نشسته و او هم منتظر بود که بهزاد بیایدوتعجب در اینکه بمحض اظهار بهزاد، پسرك از جا برخاسته کفش خود را از ته دکان آورده از استاد خوداجازه مرخصی خواست .

بهزاد بی‌اختیار در عقب پسرك راه میرفت و خودش نمیدانست بچه نقطه شهر میرود یکوقت ملتفت شد که درمقابل درب سفید رنگی ایستاده است شاگرد اجازه طلبید و بدرون رفت بهزاد برای گذراندن وقت چند قدم از درب حیاط دورشد ولی متوجه نبود که شخصی درچند قدمی او را

زیر چشم نگاه میکند و چون بهزاد براه افتاد ناشناس بنای سرفه را گذاشت جهت مخالفت را در پیش گرفت در این اثنا پسرك ازمنزل بیرون آمد و بهزاد را باتفاق خود بداخل منزل هدایت کرد .

چند دقیقه‌بعد پسرك بتنهائی از منزل بیرون آمد چون مقابل آن شخص رسید دید مشغول سرفه کردن است یکمرتبه ملتفت شد که دست بروی شانه‌اش گذاشت طفل رو بگردانید و از قیافه مرد ناشناس متعجب شد آن شخص گفت پسرك اسم تو چیست ؟

جوابداد اسم بنده تقی‌است .گفت روزی چند مزد میگیری . طفل بتصور اینکه این شخص محتاج بیك شاگرد میباشد و ممکن است مزد روزانه او افزوده گردد گفت روزی دهشاهی‌ونهار را هم در منزل اربابم میخورم ناشناس گفت من تازه از قزوین آمده‌ام و در شهر یك دکان خرازی دارم و محتاج بیك شاگرد زرنك هستم که در ماه باو ده تومان‌اجرت بدهم.

چشمان طفل از شنیدن کلمه ده تومان سیاهی رفت وگفت من خودم هر وقت بفرمائید در انجام خدمات حاضرم ناشناس گفت لابد میدانی که انسان بی شریك نمیتواندکار بکند منهم‌ازروز اول‌این خیال راکرده بودم این شخص که دیدی حالا با شما بمنزل‌آمد شریك من بود . طفل یکمرتبه‌گفت این شخص شریك شما است ولی‌آنقدر ها متوجه نشدکه سربازشریك مغازه‌نمیشود.

جواب داد آری‌گوش بده چه‌میگویم‌مدت چهار ماه با اینشخص شریك شدم در غیاب من هرچه فروخته بودخرج عیاشی‌کرد در روزهای اول من ملتفت نمیشدم چراکه سرم توی کار نبود بعدها که فهمیدم بسر من کلاه گذاشته بااو شرکت‌را تفریق نموده و درنتیجه قرار شد مبلغی بمن بدهد

ولی میترسم مبادا بخواهد فرار کند. بمن گفت که میخواهم از یك نفر پول قرض کنم نمیدانم راست می‌گوید یا اینکه میخواهد باز گولم بزند در راه عشق ابوالفضل تو می‌توانی یك خدمتی برای من انجام بدهی و در حین گفتن این کلمات قیافه خود را چنان محزون نشان داد که طفل را برقت آورد چنانکه طفل در جواب گفت:

ارباب هر فرمایشی دارید بفرمائید در انجام آن حاضرم اگر میخواهید تا غروب آفتاب همین نقطه میمانم و هر کجا رفت بشما خبر خواهم داد .

ناشناس گفت در مقابل یك اسکناس ده تومانی یك خدمت می‌توانی برای من انجام دهی. طفل گفت مرا مسخره میکنی .؟..

ناشناس از جیب اسکناس را بیرون آورده بدست طفل نهاده در صورتیکه طفل تفاوت بین اسکناس ده تومانی را با یك تومانی نمیگذاشت و این مسئله را هم نمیدانست که در آن روزها بواسطه اینکه روسها مقدار زیادی پنجقرانی نقره وارد کرده بودند تقریباً ارزش اسکناس پائین آمده بود ولی از نظر سادگی همان اسکناس را برای خود نعمت گرانبهائی فرض کرده و در جیب گذاشت و گفت هر خدمتی بخواهید انجام میدهم . ناشناس گفت من میدانم این شریك من برای قرض کردن بمنزل شما آمده میخواهم چند دقیقه مکالمات آنها را بشنوم.

طفل خنده‌ای کرده و گفت این مسئله خیلی آسان است شما همین نقطه بمانید تا من ببهانه رفع حاجت بدرون حیاط بروم .

طرز ساختمان منزل اتفاقاً بطوری بود که نقشه طفل ساده بزودی

اجرا شد ناشناس با نهایت مهارت خود را به پستوئی رسانید که چسبیده باطان بهزاد و آهو بود بین این دو اطاق تخته نازکی فاصله بود که از جدارهای نازك آن اشخاص می‌توانستند همدیگر را ببینند .

شخص ناشناس که همان عشق علی نوکر محمد رضا خان بود و برای جاسوسی و تفتیش از دو روزقبل بنا بدستور اربابش بهزاد را تعقیب می‌کرد چون تدبیر خود را انجام شده می‌یافت گوش خود را بسوراخ دیوار نهاد و مکالمات زیر را گوش میداد :

آهو میگفت قصدم از ملاقات شما ابطال وقت نبود فقط مقصود مهمی داشتم که این راز نهانی را بشما که دوست حقیقی خانواده ما هستید ابراز کنم .

گوش کنید مشهدی غفار در اوقاتی که در غازیان اقامت داشت چون زن و پسرش در دهات بودند یك زنی صغری نام صیغه‌کرده بوداین زن برادر شریری داشت که اسمس مشهدی حمدالله بود .

مشهدی حمد الله‌یکوقت در خدمت کوچك خان در جنگل اقامت داشت تا اینکه اخیرا قبل از آمدن بلشویك‌ها بایران ناظر یك ژنرال انگلیسی شده بود زن مشهدی غفار یعنی همان صغری گاهی اوقات بمنزل خانم انگلیسی میرفت وبا آشپزی و کارگری مزدی‌میگرفت تا اینکه‌نقشه سیاست منقلب شد و بلشویکها بانزلی وارد شده و پس از چند ساعت بمباران شدید انگلیسها مهلت خواستند که تا چهار ساعت بعد شهر را تخلیه نمایند البته شنیده‌اید که انگلیسها عادت نداشتند دارائی خود را بدست دشمن سپرده فرار کنند چنانچه وقتی مجبور به

تخلیه شهر شدند در فاصله دوسه ساعت تمام اموال خود را چه ازملبوس و چه از نقدینه و مبلهای قیمتی در گودال وسیعی ریخته با حلب های بنزین طعمه حریق نمودند ولی پرمعلوم اشخاصی که درخدمت انگلیسها بودند آنچه مقدورشان بود برای بدست آوردن نقدینه تلاش مینمودند مشهدی حمدالله برادر خانم از اول صبح که صدای توپ بلشویکها را شنیده بود درصدد بر آمد که بحد توانائی خود دست و پائی بکند اتفاقاً موقعی که صاحب خانه بشتاب و هول تمام لباس پوشیده عازم حرکت بود نزدیك سه ساعت از شب گذشته بانبار صاحب رفت واز آنجائی که میدانست در این موقع سرگرمی صاحب زیاد است بفراغت و آرامی تمام چهار جامه دان بزرگ سفری که مملو از لیره‌های انگلیسی بود بدوش دو نفر حمال گذاشته بنقطه معینی که قبلا تهیه دیده بود حمل نمود .

دو روزاز این واقعه گذشته بود یك روزوقت عصر مشهدی حمدالله بمنزل ما آمده و این راز نهانی را فقط برای خواهرش و من بیان کرد حتی مکان مخفی جامه دانها را هم نشانی داده و از او خواهش کرد که بهیچکس این اسرار را بروز ندهد . هنوز این کلمات را تمام نکرده بود که درب منزل را کوبیده واز طرف **اداره رفکم** چهار نفر مامور برای دستگیری حمدالله آمدند.

یك هفته بعد اطلاعات ذیل راجع بمشهدی حمدالله بما رسید .

ابراهیم سرخی را البته میشناسید این شخص مثل موش خانگی بود که از طرف ایرانیها خود را نماینده بلشویکها میدانست ولی عادتش این بودکه هر روز چند نفر از رجال متمولین را بنام جاسوسی گرفتار و

اموالش را بباد غارت میداد وبوسیله چند نفر از همکاران خود نمیدانم از چه راهی این مطلب را کشف‌کرده بود چند روز استنطاق و محاکمه بعمل آمد و حمد الله از داشتن این پولها اظهار بی اطلاعی می‌نمود تا اینکه در همان اوقات مشهدی صادق نامی را بجاسوسی دولتی دستگیر و پس از محاکمه‌معلوم شدکه حمدالله هم در عملیات او شریك وسهیم بوده خودتان می‌دانیدکه دراوائل انقلاب هرکس بجرم جاسوسی دستگیرمیشد بدون معطلی حکم اعدامش را صادر می‌کردند چنانکه‌راجع به‌حمدالله ومشهدی صادق نیز چنین کردند و حکم اعدام هردو را صادر و باپرونده کامل باتفاق چهار نفر سرباز روسی برای اجرای حکم برشت اعزام نمودند .

مشهدی حمدالله از زندگانی بکلی‌قطع امید نمود و هنگامی‌که او را با یك درشکه سفری با مشهدی صادق و چهار نفر مامور بسمت شهر می بردند از شدت نا امیدی بیکی از مامورین گفت رفقا می‌دانیدکه مرا برای‌کشتن می‌برند واین‌سفر آخرین سفر دوره زندگانی من است

استدعا دارم در این وقت شب یك بطری مشروب از پول خودم برای من خریداری‌کنید . از شنیدن این سخن دهان مامورین باز ماند و پس از اینکه یك سلسله مکالمات بزبان روسی بین آنها ردو بدل شد خواهش او را قبول‌کردند طولی نکشیدکه بجای یك بطری مشروب شش بطری از نزدیکترین مغازه‌ها خریداری و رفته رفته آن‌ها را بمامورین نوشانید ولی مشهدی صادق از شدت هول‌وهراس مرك ابداً متوجه حرکت

آنها نشدآثار مستی کم‌کم در قیافه‌های مامورین آشکارشد و طولی نکشید آن ماموری که کار تن دو سیه حمدالله را در بغل داشت دو سیه را در درشکه نهاده‌برای رفع حاجت پیاده شد رفقای دیگرش نیز ازشدت مستی کمتر از او نبودند مشهدی صادق همانطور سر را بدامن گذاشته و ملتفت نبود که حمدالله از موقع استفاده نموده و دست بدرون دو سیه برد و بسرعت تمام ورقه استنماق و حکم اعدام خودش را که در پاکت لاك و مهر زده بود در جیب گذاشت و می‌خواست در تعقیب این دستبرد از درشکه پائین آمده فرار کند ولی دیگر مجال نیافت چه مامور مست مراجعت و درشکه براه افتاد و البته کم کم بواسطه وزش باد مستی از سرشان بدر رفت .

با اینحال مشهدی حمدالله می‌دانست که در ورود برشت جیبهای او را جستجو خواهند کرد ناچار مقداری نان در جیب گذاشت و در درون جیب قطعه از دو سیه‌راپاره می‌نمود و بین لقمه نان نهاده بدهان می‌گذاشت وبااین وسیله موفق شد که تمام دوسیه خود را بالاك و مهر از بین ببرد اما متاسفانه‌وقتی‌که او را باداره مرکزی تسلیم نمودند و چون از دوسیه و حکم اعدام اثری نیافتند پس از مجازات شدید مامورین قرار شد مجدداً مشهدی حمدالله را باداره رفکم انزلی عودت دهند در بین راه مشهدی حمدالله قصد فرار نمود و در وقتی که او را پیاده میکردند پا بفرار گذاشت یکی از مامورین ناچار شدباهفت تیر او را هدف گلوله قرار دهد و بیچاره حمدالله پس از اینهمه زحمات بقتل رسید .

چندی بعد از این قضیه خواهر حمدالله وفات نمود واین سر فقط

در قلب من ممتکن ماند و کسی بغیر از من بر مکان ثروت باخبر نبود مقصود اصلی من از خواستن شما این بود که چون بکسی اعتماد نداشتم اسرار خود را فاش‌کنم شاید شما بتوانید در وقت حرکت جامه‌دان های لیره را نیز نقل مکان بدهید .

بهزاد از شنیدن بیانات آهو بقدری مات و مبهوت بودکه تا مدت چند دقیقه نتوانست جواب بدهد .

پس از زمانی فکر و اندیشه گفت این مسئله مربوط بیافتن همان وسیله ایست که در شب گذشته بمشهدی غفار گفتم شما طبق دستور من رفتار کنید آن وقت من در فاصله این مدت راهی برای حرکت دادن شما و نقل و انتقال لیره‌ها بدست خواهم آورد

آنوقت آهو سردرگوش بهزاد نهاده مدت چند دقیقه سخنانی گفت که ناشناس هرچه‌کوشش نمود واز نفس‌کشیدن خود را مانع‌شدنتوانست آن مطالب رابشنود (پرمعلوم بودکه‌آهوازترس اینکه مبادا کسی بگوش ایستاده باشد مکان نقب را برای اوبیان‌کرد) وپس از آنکه حرف اوتمام شد بهزاد گفت واقعاً که این مکان خیلی خطرناك است و حمل چنین بار سنگینی از آن نقطه بی اندازه مشکل بنظر میرسد ولی درهر حال‌من‌از امروز در فکر یافتن وسیله خواهم‌بود .

این سخن اگر چه می بایست آهو را خشنود سازد برعکس آثار نارضایتی در سیمایش پدیدار ساخت وگفت پس در اینصورت شما دیگر بعد از امروز بملاقات ما نخواهیدآمد.

بهزاد با تبسم محزونی جوابداد چه احتیاجی به آمدن‌من دارید.

جواب داد این مطلب را به فهم و ادراك خودتان واگذار می کنم زیرا اگر کوچکترین احساس را دلیل حرف من قرار بدهید شاید هردو مجبور باشیم که یکدیگر را ملاقات‌کنیم حال از این موضوع‌می‌گذریم و جواب آن را وقت دیگر از شما خواهم خواست یك سئوال دیگر از شما دارم می‌خواهم از حقیقت احوال خانم جنگلی مرااستحضر نمائید.

بهزاد جواب داد خانم جنگلی یکی‌از دختران زارعین کسما و ظاهراً دختر خاله میرزاکوچك‌خان است من‌او رایکمرتبه بیشتر ندیده‌ام وهمینقدر میدانم بیشتر اوقات نزدکربلا خانم جنگلی یعنی خاله میرزا کوچك خان اقامت داشته است کربلا خانم جنگلی یکی از زن های متمول جنگل است‌که حدود پسی خان و کسما وندامان وچمن و سیاه درویشان وآب کنار ونرگستان و تارگوراب و آباتر وسو سومس و کوما وکلاب زنبق وسسار وتنفرود تاتمام حدود فومنات در تحت تصرف واختیار اوست یعنی تمام مجاهدین و رعایای آن نواحی دست پرورده و مطیع اراده او هستند حتی بیشتر از مجاهدین سید جلال ریزه خوار او محسوب می‌شوند . قدرت وتسلط این زن بقدری زیاد است که می‌تواند بیك‌اشاره انگشت اوضاع جنگ را تغییر بدهد کوچك خان هم از روز اول ثروت نداشت بمساعدت این زن ازرعایا وجوه نقد فراهم آورد ودر مدت‌دهسال اسلحه و تجهیزات‌کاملی خریداری نمود بشرط اینکه مجاهدین مسلح‌در اختیار کربلا خانم باشند . خانم جنگلی هم ازکوچکی نزد او تربیت شد بعضی‌ها او را دختر خواهر وبعضی دختر خاله کوچك خان میدانند ولی من . خیال نمی‌کنم با میرزا نسبتی داشته باشد اما بواسطه نفوذکربلا

خانم تمام مجاهدین از او اطاعت می‌کنند و چون خودش هم خوشکل است همه او را دوست دارند هر روز یك لباس می پوشد بر اسب سوار می‌شود با لباس مردانه مسلح شده بکوها میرود این مرتبه بقصد جاسوسی بمنزل شما آمده بود اما نمیدانم چه باعث . شد که نتوانست شما را فریب بدهد .

آهو گفت مگر این خانم به بخشید .. نمی توانم چگونه مطلب خود را بگویم .. هرزه و هرجائی است.

بهزاد بخندید وگفت بدیهی است که اینطور زنان در میان‌جنگل با مردمان جنگلی سالم نخواهند ماند .

۷- یاد ایام جوانی

چهار روز بعد از این واقعه جوانی بلند بالا و خوش سیما مقارن غروب آفتاب کنار دریای انزلی ایستاده و منتظر بود که بیك لوتکه‌سوار شده به غازیان بیاید بعد از دودقیقه سوار یك لوتکه شد ولی معلوم بود که لوتکه‌چی بنا برسم‌اتوبوسهای امروز منتظر است شاید یك مسافر دیگر برای لوتکه برسد طولی نکشید که یك دختر جوانی بکنار دریا رسید لوتکه چی فریاد زد خانم حاضر است .

جوان‌مسافر هم درتعقیب سخن او گفت ممکن است زودتر تشریف بیاورید تا حرکت‌کنیم.

دختر جوان از این تعارف بیجا بدش آمد و نگاه غضب آلودی بجوان انداخته گفت بشما مربوط نیست .

ولی‌چون دید در آن حین لوتکه حاضرموجود نیست ناچار بهمان

لوتکه سوار شده و بلافاصله لوتکه از کنار ساحل دورشد ولی در عین حال بقدری از جسارت جوان ناشناس عصبانی شده بود که با نگاه های آتشین بدرقه‌اش میکرد اتفاقاً دروسط دریا لوتکه بطرز عادی بسمت‌چپ غلطی زدوجوان بدون اختیار بروی‌خانم تکیه داد مثل اینکه دراتوبوس های امروزی‌نیز نظایر این قبیل‌اتفاقات چه عمدی وبا اتفاقی رخ‌میدهد. اگر چه این حرکت عمدی نبودولی دختر جوان نظر بسابقه اوقات‌تلخی قبلی خود را با چند فحش وناسزا تسکین داد جوان ناشناس بغیر ازعذر و تقاضای بخشش پاسخی نداد و در این موقعه لوتکه‌بکنار رسیدوجوان ناشناس راه خود را در پیش گرفت یکوقت ملتفت شد که خانم مزبور هم در عقب او می‌آید اول بتصور اینکه شاید خانم ناشناس قهراً او راتعقیب مینماید بفکر واندیشه افتاد اما پس ازاندك تأملی معلوم شد که‌راه منزل دختر جوان هم در امتداد منزل‌اوست .

ناشناس دقیقهٔ در وسط جاده تامل نمود تا اینکه خانم‌از مقابل‌او عبور کند گفتی یك الهام‌غیبی یا یك قوه غیرمرئی حواس جوان‌را بجانب دختر جلب و فکرش را پریشان می‌سازد و در آن حال چند قطره اشك در چشمانش حلقه زد .

جوان ناشناس همان بهزاد پهلوان داستان ما است و بطوریکه‌قبلا گفته بودیم از جوانانی نبود که دلش بخواهد نسبت بناموس دیگری بی-احترامی نموده یا کسی را از خود برنجاند و بسیار متاسف بود که یك اتفاق نامناسب دختر جوانی را نسبت باو خشمگین ساخته است . دراین حال ناگهان مشاهده نمود که دختر جوان درب نزدیکی را که دیوارش

وصل بحیات خودش بود بازکرده و بدرون رفت .

قلب بهزاد بطپش افتاد و با خودگفت چه بدشدکه این خانم همسایه من است فردا اگر شکایت مرا بپدرش بکند مردم که همگی مرا در این محل به صداقت و امانت می‌شناسند بمن چه خواهندگفت دراین اثنا صدای زنی را شنیدکه از درون حیاط میگوید شکوفه تا بحال کجا رفته بودی؟ بهزاد صدای همان دختر را شنید کـه جواب میدهد مادر جان یکساعت منتظر رسیدن لوتکه شدم ودر راه هم با یك جوان بی ادبی مصادف‌شدم که مدتی وقت خود را صرف مشاجره با او نمودم خیال میکرد منهم مثل بعضی دختران هستم با من بنای شوخی راگذاشته بود.

از این‌کلمات قلب بهزاد بفشارآمد و با خودگفت من بی‌ادب‌هستم آیا وقتی خواهم توانست بی‌گناهی خود را باین دختر جوان ثابت‌کنم ؟ بعد کم‌کم از آن قسمت دور شد و برای امرار وقت بکنار دریا آمد ودر مقابل امواج آب دریا براز ونیاز مشغول شد .

همان لحظه احساس نمود که پیرمرد محاسن سفیدی شانه بشانه‌او ایستاده معلوم بود پیرمرد چون از کار بازارخسته و کوفته شده می‌خواهد چند دقیقه وقت‌خود را با کشیدن یك سیگار بگذراند اتفاقاً یك‌سیگاری هم به بهزاد تعارف‌کرد اگر چه این تعارف کاملا طبیعی وساده بودلیکن جوان دل داده را تا اندازه ای مجذوب آداب دانی پیرمرد ساخت . باو گفت جناب مشهدی گویا من یکوقت شما را دیده باشم . و این کلام را نه اینکه حقیقت میگفت بلکه میخواست باین وسیله با اومکالمه‌راشروع کند .

پیرمرد آه عمیقی کشید وگفت من خیال نمی‌کنم شما را درمکانی دیده باشم بفرمائید اسم شما چیست؟

جواب داد اسم من بهزاد ، اسم شریف‌چیست؟

پیرمرد جواب داد اسم من مشهدی‌مرتضی صباغ است. بهزادگفت از حرف زدن شما معلوم است که نباید اهل این شهر باشید.

افسوس پیرمرد رو بشدت گذاشت و گفت خیر من اهل این شهر نیستم و برعکس اهل شهر و دیاری هستم که مردمان آن با من بی‌وفائیها کرده‌اند موطن من تهران است که سی سال قبل مرا متواری ساخت . بعد مثل اینکه خاطرات غم‌انگیز ایام جوانی او را ملول ساخته آه کوچکی کشید و گفت من عادت ندارم قلب جریحه‌دار خود را پیش کسی‌بازکنم وچون امشب با شما مصادف شدم مایلم‌برای اینکه درد دلم اندکی‌تسکین پیدا کند شمه‌ای از گذارش زندگی خود را برای شما بگویم . در سی-سال قبل هنگامی که جوان بودم پدرم مشهدی غلامرضا دختر متمولی‌را برای من تزویج کرد در همین اوقات مادرم وفات کرد وپدرم مجبورشد یك زن دیگر اختیارکند بدیهی است زن پدر هرگز پسر شوهر رادوست ندارد مدت چند سال با انواع خلاف کاریها و شرارت های او ساختم تا اینکه پدرم فوت کرد بعد از مرك پدر رفتار زن پدر بامن خشن تر شد پسری داشت تازه برای اوعروسی کرده بود روزهای اول مرا متهم ساخت که بازن برادرم رابطه دارم و برادرم را برمن شورانید بعد بنابمشورت یکدیگر یك تهمت بزرك سیاسی برمن وارد ساختند بطوریکه مجبور شدم با دوفرزندانم که یکی پسرو دیگری دختر بود از شهر خارج شده

بسمت عتبات رفتم در بین راه خبر وفات زنم را شنیدم میخواستم درهمان اوقات بزندگانی خویش خاتمه بدهم ولی ملاحظه فرزندان مرا ازخودکشی منصرف ساخت . در وقت مراجعت درکرمانشاه بناخوشی سختی مبتلاشدم و این ناخوشی بقدری شدید بود که مدت آن چهارماه طول کشید دراین اوقات خرجی ما تمام شد ودر عین این بدبختی دچار عسرت وتنگدستی شدیم ناچار بنا بر پیشنهاد مادردخترم بهمسایگی رفتهو با رخت شوئی و خدمتگذاری دوا وغذای من وپسرم را فراهم می‌ساخت شش‌ماه دیگر با بااین‌ترتیب گذشت‌شبی از شبها دخترم بمنزل نیامد پسرم را بتعقیب او فرستادم معلوم شد در این مدت شش‌ماه جوانی هرجائی چشمش‌باو افتاده و بامید اینکه روزی فریبش بدهد روزانه مقرری برای ما میفرستاده و واین دختر نظر بپاکدامنی باوعده‌وعید سرش را گول‌میزد چون‌این‌ترتیب مدتی بطول انجامیده بود و جوان بی سروپا دانست‌که دخترك خیالی‌بجز فریب دادن او ندارد ماهانه ما را قطع میکند دختر بدبخت ازخجلت و شرمساری دیگر بمنزل نیامده و چند روز بعد یکی از دهاتیان میگفت یکدختری باین نام و نشان در حالیکه کاردی بسینه‌اش بوده است کشته شده و در جیب لباسش هم یك قطعه کاغذی یافت شد که دختر بزبان خودش اقرارکرده است برای بی‌شرافتی وبی وجدانی یك جوان‌هوسران انتحار کرده است . مرك دختر داغ مرا تازه کرد و دو ماه دیگر مریض بستری گردیدم وقتی بهوش‌آمدم کسی را در بالین خود نیافتم ومعلوم‌نشد پسرم برای چه مرا ترك کرده بود.

بهزاد گفت حقیقة درد وغم شما مرا افسرده وملول ساخت‌خداکند

این درد التیام پیداکند.

مشهدی مرتضی گفت درد من علاج ناپذیر است مدتها ازاین‌قضیه گذشت و من نتوانستم کمترین اثری از پسرم بیابم ناچار باین قسمتها آمده متوطن شدم . کم‌کم تنهائی مرا خسته کرد دیدم بدون مونس و شریك زندگی نمیتوانم باقی بمانم ناچار شغل دباغی را پیش‌گرفتم و یك زنی که او هم از شوهر اولیه‌اش یکدختری داشت بعقد خویش درآوردم امروز بیاد ایام جوانی افتاده و باین قسمت‌آمدم اتفاقاً با شما مصادف‌شدم و از آنجائیکه قلب ما دونفر بیکدیگر ارتباط داشت بصحبت مشغول شدیم .

بهزاد دقیقه ای چند بسیمای افسرده پیرمرد نظرانداخت ودردل گفت باورکردنی نیست که‌اتفاقات بااین‌سادگی‌مرا باپدرم روبروکندتجربیات زندگی این نتیجه را برای من ایجادکردکه بزودی پدرومادرخویش را فراموش نمایم وهرگزفکر نمیکردم‌که پدرم درقید حیات باشد زیرا از روزیکه دزدان عرب مراازپدرم دزدیدندتاامروزکه درساحل‌دریامقابل‌او ایستاده ام بقدری اتفاقات تاریك وهولناك مرا ازبرزخی‌ببرزخ دیگر نقل مکان داده‌که روحم بکلی پژمرده‌گردیده است . با اینحال بهزاد صلاح ندانست درآن شب خود راپپدرش معرفی نمایدودرحالیکه دست‌بگریبان افکارگوناگون بود باتفاق پیرمرد براه افتاد، دقیقه بعدخود رامقابل‌منزل شکوفه یعنی همان دختر ناشناسی‌که اورا بی ادب خوانده بود یافت با تعجب پرسید منزل شماهمین جاست عجب پس من هم درهمسایگی شما مزل دارم وبا دست خانه خود رابه پیرمرد نشان داد .

مشهدی مرتضی هرچه اصرار کرد که ساعتی درمنزل او استراحت نماید بهزاد نظر برنجش شکوفه مایل نشدکه درآن منزل قدم بگذارد ناچارعذرخواست وضمناً وعده دادکه در موقع فرصت بدیدن آنها خواهد آمد وبی اختیارازآن قسمت دورشده ومثل کسیکه از چنگال دزد فرار میکند از آبادی دور شده یکمرتبه متوجه شد که داخل بیراهه شده و همان لحظه احساس کرد که یك نفر سر در عقبش نهاده است .

تا بهزاد خودرا مبهوت تفکرات نموده بود شخصی ناشناس ازپشت سردست بگلوی اونهاده وغفلتاً لوله رولوری رااحساس کردکه برپیشانیش گذارده می‌گوید اگراندك حرکتی بکنی مغزت راپریشان میکنیم .

بهزاد ناچارتسلیم اراده اوشد وطولی نکشیدکه شخص دیگری از پشت تپه هابیرون آمد وباطناب کلفتی دست وپایش را محکم بست دراین اثنااحساس کردکه یکدست قوی اورا برکفل اسب نشانده وچند دقیقه‌بعد باسرعت درطول جاده بنای دویدن گذاشت.

۸- حیله و تزویر

چندین‌ساعت است‌که ازاعماق یك اطاق‌کوچکی‌صدائی شبیه بناله شنیده میشود.

این صداازیك جوان دست وپابسته ای است‌که درکنج اطاق بروی حصیری‌کهنه خزیده‌گویا محبوس یا مغلوب اراده شخص قادرتری بنظر میآیدچه‌گاهگاه مشت خودراگره‌کرده بیك هیکل خیالی حواله می‌نمود یعنی می‌خواست بفهماندکه آن هیکل خیالی اگردرمقابل نظرش باشد

با همان مشت مورد تهدیدش خواهد شد .

عجب آنکه جوان محبوس ما باآن متانت وثبات عقیده ای‌که از قیافه‌اش پیدا بود درنهایت بهت وحیرت باطراف نگاه میکرد وشایددرخیال ازخودش می پرسید آیا این اشخاص چگونه مردمانی هستندکه درنیمه شب ناگهان بسر آدم می ریزند و بدون یك‌کلام حرف دست و پای اورا میبندند؟ خدایا این مردمان ازچه نژادی بودندکه بی جهت مرادست وپا بسته‌کرده‌اند؟ آیا ازچه طایفه ای نسبت دارندکسانی‌که بیگناهان رادر یك چنین اطاق تاریك بدون روشنائی محبوس می نمایند ، چقدر شقاوت‌کارندکه از پشت سر گلوی انسان را می فشارند مگر آنها انسان نیستند ؟!

بعدکم‌کم چشمان خود را مالش داد و مثل اینکه هیکلی را در تاریکی می‌بیند بنای دشنام وناسزا گذاشت یکمرتبه خنده بلندی‌کرد ودرخاموشیِ وسکوت اطاق این‌کلمات ازلبهایش مسموع‌گردید :

«این تصورچیست‌که مرا آزاد نمیگذارد؟ یعنی چه ؟ چراازنظرم محو نمیشود این هیکل‌واین صورت رامن یکوقت درحال محبت ودوستی دیده ام اما چرا حالا مثل آدمهای خونخوار بمن نگاه میکند.

پیوسته درحال حرکت است ومیخواهد دشنام بسوی من بفرستدمن ازاین لبها دریك شب چندکلام شیرین شنیده ام او بمن میگفت توفرشته هستی‌که مرانجات داده ای وقت دیگریاد دارم این صورت خیالی برابرم نشسته وصحبت ازیك ثروتی میکردکه دراعماق زمین مدفون داشته است من با او متعهد شدم‌که تمولش رامحفوظ نگاهداشته بمکان امنی برسانم

اینها همه خیالات بود شاید من در این مدت بخواب عمیقی فرو رفته بودم .

اشتباه هم باین بزرگی میشود ؟ مگر در عالم بیداری نبودکه بمن اظهارمحبت میکرد؟

مگر دستهای لرزان او نبودکه بسمت من دراز میشد ؟ مگر همین چشمان درخشان را من چندین مرتبه در عین مهر و محبت ندیده ـ بودم ؟

پس کیست ؟ چرا حالا آن چشمان مخمور مبدل بیك دنیاکینه و عداوت شده ؟ چرا آن دستهای لرزان مثل چنگال گرگ بسمت من دراز میشود :

چرا لبهای سفیدو بیرنگ او یك قطعه‌گوشت سیاه بد ترکیب شده اینهمه تفاوت برای چیست ؟ حقیقتاً من خیال میکنم بخواب رفته ام.»

جوان محبوس دقیقه ای مکث کرد و غفلتاً حرکتی نمود ولی دو رشته ریسمان محکم که از کمر بزمین بسته شده بود اورا درجای خود میخکوب ساخت آنوقت مجدداً بحالت اولیه باقی ماند وچشمان خود را مقابل آن هیکل خیالی نگاهداشت وازشدت تاریکی چشمهارا تندتند بهم میزد انصافاً اتاق بسیار تاریکی بودچون این اطاق پشت بآفتاب قرارگرفته وپرده های ضخیم سیاه اورا مثل قبر تاریك نمایش میداد.

جوان محبوس چشمان را بسمت دیگر برگرداند بدبختانه آن هیکل خیالی دست ازگریبان او بر نمیداشت.

چشمان را مانند مغناطیس باو دوخته مثل این بود که میخواست

جوان محبوس را دچار خواب مغناطیس نماید .

یکمرتبه چشمان جوان تابشی کرد و طولی نکشید که صدای خندهٔ از آن هیکل شنیده شد و بحدی این صدا در روح جوان تاثیر داشت که سر خود را بدیوار تکیه داده و در زیر لب گفت خنده‌های او را یاد دارم وقتیکه بمن محبت داشت بهمین صدا بود آیا این همان آهو دختر مشهدی غفار قصاب است یا روح اوست که برای عذاب وآزار من آمده .

در این اثنا آن هیکل خیالی مجدداصدای خنده خود رابلندکرد وکم کم بنظر جوان مجسم تر شده جلو آمد تا حدی‌که دست سرد او را لمس نمود و اندك فشاری داد .

از این ملامسه اندام جوان برعشه افتاد و خود را عقب کشیدلیکن هیکل جلوترآمد و مقابل او دو زانو نشسته بصدای نرمی که عین همان لهجه‌را از دختر مشهدی‌غفارقصاب بخاطرداشت گفت: بهزاد..مرا میشناسی؟

بهزاد خنده از روی تردید نمود وگفت چطور نمیشناسم یکوقت مرا از ته قلب دوست داشتید .

جوابدادحالاهم‌دوست دارم و آمده‌ام‌ازتودلجوئی کنم .

بهزادکه همان پهلوان داستان ما است گفت من در آن اوقات در پناه روشنائی چشمانت را پر از مهر دیده بودم ولی حالا در تاریکی‌شب بغیر از یك هیکل خونخواری بنظر نمیآئی .

هیکل تبسمی کرد وگفت هنوز هم همانطورم که چندین مرتبه ترا دیده‌ام بهزاد گفت در چه نقاطی بملاقات من آمده بودی .

دختر در جواب اندك تاملی نمود گویا میخواست از زبان خودش جواب را بشنود پس گفت توخودت درچه‌نقاطی یاد داری مرا دیده باشی . بهزاد گفت یکمرتبه در منزل مشهدی غفار قصاب و دفعه دیگر در منزل یکی از دوستان .

جوابداد منهم همان دو مرتبه ترا ملاقات کردم .

بهزاد از این جواب متعجب شد و دقیقه‌ای دست بشقیقه نهاده گفت پس چرا برای خلاص من نیامدی . جواب دادآن اوقات ترا دوست نداشتم ولی حالا بقدری ترا دوست دارم که برای خلاصی تو آمده‌ام .

بهزاد گفت تو مرا سابقا میشناختی ؟

جواب داد آری اما تو مرا نمیشناختی .

از این کلام تعجب جوان زیادتر شده گفت اسم تو چیست .

دخترگفت منتظر بودی‌که من چه‌کسی باشم ؟ بهزاد مات و مبهوت مانده بود و در آن عالم رؤیا هرگز نمیتوانست قبول کندکه دختر مشهدی غفار قصاب بتواند باین زندان راه پیداکند ولی تاریکی زندان و هوای ناسالم اطاق خصوصاً افکارجانگداز بطوری او را تحت فشار سحر آمیز خود قرار داده بود که تمام این تظاهرات مانند خواب و خیال و اشکل موهوم در نظرش مجسم میشد در هر حال در جواب هیکل گفت : آهو خانم . دختر اندك مکثی نمود وسپس‌گفت منهم همان آهو خانم هستم .

بهزادگفت تو مرا دوست میداری ؟ جوابداد اگر دوست نمیداشتم بقصد ملاقات تو نمیآمدم و در آن حال دستهای لطیف خود را بروی دستهای جوان نهاده گفت یاد داری یکبار دیگر ایندستها را در دست

گرفته باشی .

جواب داد دومرتبه این دستهارا لمس کرده‌ام یکی دروقتی که تورا از دست دزدان خلاص کردم و دفعه دوم در آن منزلی بودکه برای افشای اسرار خود مرا خواسته بودی . دختر در جواب شتاب نمود و گفت هنوز صاحب این دست را دوست میداری ؟ جوابداد ازجان خودم بیشتر دوست میدارم .

دختر آه سردی کشید و گفت بدو شرط میتوانم پیمان تو را قبول کنم اول این که برای صدق این مطلب برای من قسم بخوری .

بهزاد گفت من چیزی را شریف تر از وجدانم نمیدانم بوجدانم سوگند از شب اول که ترا دیدم پای بند محبت تو شدم و حالا هم که در مقابلم نشسته‌ای دوستت میدارم

معلوم بود که دخترك ازمعنی حقیقی این سخن خوشنودنیست گفت شرط دوم این است که یك چیز برسم یادگاری ببهترین دوستانت که در مقابل تو دو زانو نشسته بدهی .

بهزاد گفت یك حلقه انگشری در دست دارم که نام خودم روی آن حکاکی شده‌و در عالم آنرا از هر تعلقی بیشتر دوست میدارم و آنرا هم بتو تقدیم میکنم‌وبلا فاصله انگشت خود را دراز کرد ودخترانگشتر را از دستش بیرون آورده بدست خود کرد آنوقت از جابر خاست و با همان آهنك ملایم گفت میل داری از این زندان تاریك خلاص شوی .

جواب داد آنهم بمیل و اراده شما است .

دختر گفت فردا مقارن نیمه های شب برای خلاصی تو خواهم آمد

این بگفت و در حالیکه صدای بر خورد لباس بلندش درفضای اطاق انعکاس پیدا میکرد از درب اطاق خارج شد .

خیال مدهشی سر تا سر اندام جوان محبوس را لرزانید و با خود گفت، هر چه را باور کنم قد و بالایش هنوز از خاطرم محو نشده زیرا این قد و اندام با آن اندام زیبا خیلی متفاوت است .

۹ - انتقام

علی پاشا بعد از آنکه جنك خود را با سالار محمد رضا خان باتمام رسانید چند روز هم با او بکج دار و مریز رفتار نمود تا اینکه سالار بمنطقه جنك به سمت کوما رهسپار گردید چون میدان خلوت شد چند روزی اوقات خود را بفکر و اندیشه گذرانید لکن رفته رفته طمع وجاه‌طلبی برترس غالب آمد وتصمیم گرفت‌که بهزاد را دستگیر و پس از دانستن مکان ثروت بیك نقطه دوردستی فرارکند ولی هروقت جاسوسهای سالار را بنظر می‌آوردکه‌مانندمامورین‌اجل‌دراطرافش‌دورمیزنند نزدیك بودکه ازاین تصمیم خطرناك منصرف شود تا آنکه درآن شب‌که ذکرش گذشت باآن دسیسه بهزاد را دستگیر و در یکی‌ار اطاقهای جنوبی‌منزل نه‌نه‌حسن محبوس ساخت .

نقشه علی پاشاخان راجع به بهزاد بسیار ماهرانه بود بطوری که تصمیم داشت پس‌ازموفقیت بمقصود اورا نابود وخودش بشهردیگری‌فرار کند. دو روز بودکه‌بهزاد درمنزل نه‌نه‌حسن محبوس بود ودراین دوروزه علی‌پاشا بواسطه‌گرفتاری‌های داخلی قشون نتوانست بسروقت محبوس‌خود بیاید تا اینکه فردای همین شب فرصت یافته باطاق بهزاد رفت . در اول

ورود چون نظرش بسیمای آرام زندانی افتاد بی‌نهایت متعجب شد.

بهزاد نگاهی غبارآلود باو نموده گفت سرکارگویا به احوال پرسی من آمده‌اید ؟

علی پاشا جواب داد خیر باحوالپرسی نیامده‌ام . بعد دو زانو در مقابل او نشست و گفت لابد میدانید که مقصود اصلی آمدن بلشو یکها به‌ایران چه‌بوده است ؟

بهزاد خنده بلندی کرد و گویا میدانست برای چه این موضوع را پیش‌کشیده بهمین نظر با سادگی‌و بی اعتنائی‌گفت مقصود آنها برادری و برابری است اما نه بطوریکه تو و امثال تو آنرا تعبیر کرده‌اند .

علی پاشا گفت اما من بلشو یك متعصبی هستم و هر گاه قسمتی پیدا کنم با رفیق خودم نصف خواهم کرد .

بهزاد گفت هر کس در اختیار عقیده شخصی مختار است من که نباید مطیع عقاید تو باشم .

علی‌پاشا گفت خیلی از مسئله دور می‌شوی‌لا بد این موضوع حقیقت داردکه آهو خانم دخترمشهدی غفارقصاب ثروت خود رابشما سپرده است

بهزاد ازشنیدن‌این سخن تکان سختی خورد وگفت شما این مطلب را از کجا دانسته‌اید .

بعد آه‌کوچکی کشید و اضافه کرد بفرض اینکه راست باشد بمن و شما چه مربوط‌است ؟

عجب احمقی هستی مگر آدم عاقل چنین حماقتی میکند ؟

بعقیده شما من احمق و نادان بوده‌ام . علی باشا گفت نمیخواهم

زیاد در این خصوص با تو حرف بزنم باید مکان ثروت را بمن بگوئی و اگر هم مایل باشی با یکدیگر برادرانه قسمت می‌کنیم .

جوابداد ازاین موضوع که باید صرف نظر کنی زیرا اگر مرا قطعه قطعه کنند در مالی که بمن تعلق ندارد دخالت نخواهم کرد .

پاشا گفت اگر ترا مجبور کنم که اعتراف کنی چه خواهی گفت ؟ جواب داد ابراز این مطلب منوط بمرك من است ولی همینقدر میدانم که زیر دست تو آدمی عاجز نخواهم بود .

پاشا گفت حالا تصدیق نمی‌کنی که اسیر من هستی ؟

خیر من خودم را مغلوب اراده تو نمیدانم .

پاشا اندکی آرام تر سخن راند و گفت مقصودت را نمیدانم اگر شرایطی داری بگو تا عمل کنم .

بهزاد گفت :هیچ شرطی ندارم . پاشا بخشم آمدو گفت میدانی که من اگر تصمیم بگیرم رحم و مروت را بکلی فراموش خواهم کرد . جواب داد مخصوصاً میل دارم تو را قدری عصبانی کنم .

پاشا مشتی سخت بشانه‌او زده گفت بتو میگویم حرف بزن وگرنه ترا خواهم کشت .

بهزاد گفت اگر گوشتهای بدنم را قطعه قطعه کنید راجع باین موضوع سخنی نخواهم گفت .

پاشا فریاد بلندی زد و از زندان خارج شد و شنیده میشد که کوچك علی را صدا میکند

نیم ساعت بعد یك سماور بزرك آب جوش بوسط اطاق نهاده گفت

ده دقیقه دیگر صبرمیکنم ! اگر حرف نزنی سماور رابسر رویت خواهم ریخت .

بهزاد بجای جواب خنده موهشی‌کرد و گفت در کدام مدرسه این روش تربیت را یاد گرفته‌اید ؟

پاشا از شنیدن این سخن بخشم آمد وکوچك علی راکه دم درب ایستاده بود نزد خود خواند و امر دادکه دست و پای بهزاد را بازکرده لباس را از تنش بیرون بیاورد بعد از انجام این دستوو دو مرتبه دست و پایش را با ریسمان محکمی بسته آنوقت مجدداً دستور دادکه سماور آب جوش را بسر و رویش خالی کنند .

کوچك علی با قساوت قلبی بی نظیر چند قدم عقب رفته با سماور دست خود را حرکت داد دقیقهٔ بعد بوی گوشت سوخته در فضای اطان منتشر شد و فریادهای جگر خراش بهزاد بآسمان رسید ، طولی نکشید که از شدت درد حمله سختی بر او غالب‌آمد و ریسمان را پاره و خودش مانند یك جسد مرده بر روی زمین پهن شد .

قلب انسان از دیدن این منظره هولناك جریحه دارمی‌شود ، پوست سر و صورت جریحه دار ومتورم و اغلب نقاط بدن سیاه و شبیه بیك پارچه گوشتی شد که بر روی سیخ‌کباب کرده باشند ولی با این اقدام قلب پاشا آرام نشد و دستور داد یك سماور دیگر آبجوش بیاورند .

کوچك‌علی که‌غیظ‌وکینه‌بهزاد را بیشتردر دل‌داشت معهذا ازحالت جوان مجروح متاثر و متالم گردیده گفت مگر نمیخواهید مطلب را از او کشف نمائید ؟ جوابداد چرا .

کوچك علی گفت فعلا این شکنجه برای او کافی است ، دو سه روز بعد وقتی که بهوش آمد میتوانید او را با این شکنجه تهدید کنید البته چون حالت امروزی خود را بخاطر بیاورد بحرف خواهد آمد .

علی پاشا دقیقهٔ تامل نمود عشق دختر و حرص ثروت بر همه چیز غالب آمد اندکی خود را از غضب بر کنار کشید ولی غفلة خیال مدهشی او را بلرزانید و گفت دیگر نمیخواهم او زنده باشد باید بمیرد ، حیات او برای من موجب بدبختی است اما بدست خودم او را نخواهم کشت باید بطوری بسوی مرك بشتابد که آندخترك با ، چشم خلاص کننده خود را ببیند که مرك از هر طرف احاطه‌اش کرده و او دسترسی بجائی ندارد پس امر داد کوچك علی از اطاق خارج شود ، دقیقهٔ بعد خودش هم از اطاق خارج شده بسمت دست چپ حیاط متمایل و از پله های دیگر داخل اطاق ننه حسن گردید .

ننه حسن چون او را دید از جا بر خاست ، باستقبال او آمده گفت این فریادها از کجا بود .

علی پاشا جواب داد بعد بتو میگویم فعلا میخواهم یك خدمت بتو رجوع کنم .

ننه حسن ابرو در هم کشید و گفت خدا خیر بدهد دیگر چه نقشه‌ای کشیده‌اید .

گفت احمق آنچه بتو میگویم گوش کن . آنگاه مدت چند دقیقه درگوش او سخنانی چند گفت که نیمساعت بعد ننه حسن چادر بسر کرده از درب حیاط خارج شد ...

نیم ساعت بغروب مانده بود که ننه حسن در حالی که پاکتی در دست داشت مراجعت نموده و آن را بدست علی پاشا نهاده و ضمنا گفت اگر بدانید چه مهارتی بخرج داده‌ام و چه ریاضتی کشیدم تا این کاغذ را از او گرفتم از اینجا بنا بر نشانیهائی که داده بودی بمنزل مشهدی غفار قصاب رفتم اتفاقا همان دخترك آهو خانم نام را با مادرش در منزل دیدم اول قیافه حق بجانب گرفته بی اندازه دلسوزی کردم و گفتم که در همسایگی ما علی پاشا خان با دو نفر دیگر همدست شده‌اند که فردا شب بخانه شما ریخته‌و دختر تان را بدزدند من چون دلم باحوال شما سوخت و میدانم مردمان بی چاره و بدبختی هستید که بدست این بی انصاف ها افتاده‌اید قبل از وقت خواستم بشما خبر بدهم که یك کاغذ تظلم نامه بحضور خالو قربان بنویسید تا من همین فردا صبح توسط پسرم که در نزد خالو قربان کار میکند باو برسانم و قبل از اینکه آنها بسر وقت شما بیایند خالوقربان بدادتان برسد. اول آنها قبول نمیکردند مخصوصا خود دختر اصرار داشت که من خط خودم را بدست غیر نمیدهم ولی مادرش که از زنان نیکو کار بود با دلائلی چند قانعش کرد که یك چنین کاغذی مبنی بر تظلم بنویسد منهم باو قول دادم که جوابش را فردا خواهم آورد.

علی پاشا از خدمات ننه حسن تشکر نمود وزحمات اورا بااعطای یك پنجقرانی جبران کرد و سپس بعنوان کاغذ نظر کرده مضمون زیررا خواند:

« ای دادرس مسلمانان یك شخص بی‌وجدانی که از مجاهدین شما

است دست تعدی بناموس من دراز کرده و چندین مرتبه در نیمه شب به منزلم آمده هرچه باو التماس میکنم راضی نمی شود از خیال خام خود منصرف شود ناچار در صدد بر آمدیم بشما که مرد با دیانت و مسلمانی هستید تظلم نمائیم که دست این ظالم را از آستین ما کوتاه‌کنید.

امضاء : «غازیان: دختر مشهدی غفارقصاب»

علی پاشا کاغذ را تاکرد ودر پاکت گذاشت و با خود گفت‌ازحسن اتفاق بطوری که انتظار داشتم اسم مرا در کاغذ ذکر نکرده این احمق تصور میکند وقتی که دخترك منزلش را تغییر داد جاسوسهای من نمی‌توانند رفقای اورا پیدا کنند حالا بدخترك خواهم فهماند که حامی آنها بدست خودشان باید بدار مجازات آویخته شود سپس فوراً کوچك‌علی را خواسته پاکت راباو داد و گفت همین امشب بشهر میروی و خالو قربان را محرمانه طلبیده از قول من سلام می رسانی واین پاکت را باو می‌دهی هرگاه در این قسمت تحقیقاتی لازم شد آنچه میدانی برای او بیان کن‌و اگر ماموری باتو روانه داشت بمحل بهزاد می‌روی و جسد او را در یك جوال انداخته بحضور خالو قربانی میبری هر چه امر داد رفتار می‌کنی اگر چیزی‌پرسید مانعی ندارد جواب خواهی داد که من خودم قبلا اورا با شلاق سیاست کرده‌ام .

کوچك علی با سر اشاره باطاعت نمود وپاکت را در جیب‌گذاشت وبلافاصله سوار اسب‌کهری‌شده بسمت شهرروان گردید.

بعد از رفتن کوچك‌علی ، علی پاشا دچار یکدنیا خیالات و اوهام شده تصمیم گرفت یکساعت از شب گذشته برای آخرین بار بدیدن‌بهزاد

برود و اگر با التماس و درخواست هم شده مکان ثروت را از اوکشف نماید .

در آخرین دقایقی که می‌خواست بزندان برود در اضطراب شدیدی دچار بود بطوری که گاهی از شدت حزن بگریه می‌افتاد ، یکوقت متوجه شد که خیلی از شب گذشته ، فوراً از جا برخاست و بآسمان نظر انداخت و مشاهده نمود باران بشدت می بارد و هوا تیره و تار است ، از تیرگی هوا قلبش بسختی بگرفت و با این اضطراب ودلواپسی قدم بیرون نهاد، یکرشته مه پررنگ را دیدکه دریا را پوشانده گفتی این کیفیات آسمانی خبر موحشی را در قلبش الهام می‌نمودند ، کم‌کم بسمت منزل نه‌نه‌حسن نزدیك شد و چند دقیقه بعد داخل اطاق بهزاد گردید . اول دوزانو در مقابل او نشست ولی احساس کرد که بادهای شدید شاخه‌های درختان را بحرکت می‌آورد و از انعکاس آن هول و هراس غریبی در قلب وی تولید می‌کند کم‌کم سر خود را نزدیك جوان برده احساس نمود که قلب جوان بشدت تمام می طپد دست بروی جراحات بدنش نهاد غفلتاً بوی بدی در فضا منتشر شد بحدی که از آن بوی بد بدش آمد و دست بجلو بینی برد، هوای اطاق هم خیلی تاریك بود ناچار سر بزانو گذاشت ولی غفلتاً احساس نمود که دست سردی گلویش را می‌فشارد ، از یکطرف بدی هوای اطاق و از طرف دیگر فشار دست ناشناس او را دستپاچه کرد وطولی نکشید که بی‌اختیار بروی زمین درازکشید.

. . . .

یکساعت بعد درب حیاط نه‌نه حسن بشدت تمام بازشده یك دسته

مامورین تفنك بدوش وارد حیاط گردیدند اول کوچك علی باتفاق سه نفر مامورکه از اتباع خالو قربان بودند و یکسره بهدایت کوچك علی باطاق بهزاد رفتند .

محبوس نفس زنان همانطور بروی زمین غلطیده و نفسهای تند میکشید ده دقیقه بعد بنا بدستور کوچك علی بدون اینکه در این خصوص بین آنها مکالمه‌ای رد و بدل شود در خلال تاریکی اطاق محبوس را در جوال سیاه جا داده و طولی نکشید که در بیرون درب حیاط بر کفل اسبی بسته شد .

آنوقت سواران هر کدام باسب خود سوار شده و بدون اندك تامل بسرعت تمام رو بسمت شهر براه افتاده از نظر ناپدید گردیدند .

۱۰- اجرای عدالت

خالو قربان یکی از افراد پاکدامنی بود که درعین حال بکوچکترین جزئیات که تماس با آسایش حال مردم داشت رسیدگی می‌کرد و هر گز اجرای عدل را در بوته تعویق نمی‌انداخت بعلاوه بقدری موشکاف بود که نمیخواست مسائل حیاتی زیر دستان خود را بدست خود خواهی و نظرهای شخصی دیگران وا گذار نماید از این گذشته در حفظ نوامیس و آبروی مردم پافشاری و فداکاری زیاد داشت . بیمورد نمیدانیم که برای اثبات ادعای خود بشرح ذیل بپردازیم .

یك وقت فتح‌الله خان نامی که دارای یك زن روسی بود بارفقای خود حسن شل و جوادخان در منزل نشسته اتفاقا در آن اثنا یك پسرك

خرازی فروشی که بند شلوارهای قدیم وسوزن و سنجاق و غیره میفروخت
بدرب منزل آنها آمد فتح‌الله از روی مزاح او را نزد خود خواند و
مدتی سر بسرش گذاشت این پسر اسمش حسن و تقریبا بسیار زیبا بود
عشق شهوانی فتح‌الله و رفقا نسبت باین پسرك بیگناه بحرکت آمده و
در زیر لب کلماتی چند بیکدیگر گفته تصمیم بدی در باره او گرفتند و
در همان منزل باپسرك بکشمکش مشغول شدند ولی چون موقعیت مناسب
نبودگریبانش را گرفته‌و بحمام خانه باغ مجاور بردنداول همان فتح‌الله
با قساوت قلب و با همان قلبی که نسبت آنرا میتوانیم بوحشی ترین
موجودات روی زمین بدهیم با یك بند شلوار پسرك را خفه نموده پس هر
کدام از آن سه نفر در حالت نزع و موت با آن جسد مرده عمل شنیعی
را بجا آورده‌اندکه قلم از شرح آن عاجز و از ذکر آن پوزش‌میخواهیم)
دو روز بعد از این واقعه چند نفر از خانمهای روسی که شوهرانشان
عضو اداره رفکم‌بودند بدیدن خانم روسی فتح‌الله آمده و بر حسب اتفاق
پیشنهادکردند بباغ مجاور رفته‌گردش‌کنند ، خانم فتح‌الله‌که بر جریان
قضیه سابقه داشت و میدانست جسد پسرك بیگناه در باغ مجاور مدفون
است از ترس بی آبروئی شوهرش از آمدن‌وهمراهی با آنها امتناع نموده
و همین خود داری سوءظن در خاطر خانم‌ها ایجاد نمود و موضوع را
باداره رفکم راپرت دادند فردای آنروز از طرف اداره رفکم چهار نفر
مامور برای رسیدگی و حمل جسد آمده وضمنا فتح‌الله خان‌و بعداً حسن
و سپس جواد خان‌رادستگیروتحت بازجوئی‌قرار دادندبعدازبازجوئیهای
لازمه و پس از پافشاری های زیاد خالو قربان‌جواد را که بیگناه بود

رها کرد و حسن شل را ، بزندان روانه داشت اما در بین راه حسن قصد فرار نمود و مامورین ناچار شدندباتیر او را بقتل برسانند وقتی‌که مامور را بحضور خالو قربان بردند با نهایت رافت باو گفت تو وظیفه‌ای را که لازم بود من بانجام برسانم ادا کرده‌ای .

فردای آنروز مادر فتح‌الله گریبان چاك کرده با قرآن بحضور خالو قربان آمد و سر بخاك تقاضا نهاده گفت تو را بصاحب این قرآن سوگند میدهم از گناه پسرم در گذر خالو قربان گفت بصاحب این قرآن سوگند حاضرم یگانه فرزندم را فنا کنم ولی هرگز نمی‌توانم بر خلاف وجدان و وظیفه خویش رفتار نمایم . چندی بعد فتح‌الله باتفاق چند نفر مامور بخارج شهر رفت و طبق دستوری که داشتند او را بناگهان هدف چند گلوله قرار دادند .

مقصودما این است که‌اگر چه خالو قربان درسیاست بسیار خشونت داشت ولی در ضمن‌این حال نمیخواست ازتقصیر مقصر صرف نظر نماید وقتیکه آن نامه توسط کوچك علی باو رسید لب های غضب را بدندان گزیده و در همان حال دستور داد مقصر را حاضر کند چون جسد بهزاد حاضر شدباین مختصر نیز قناعت نکرده گفت او را از جوال بیرون بیاورند کوچك علی بدون تردید جسد محبوس را از جوال بیرون کشید .

نه فقط تعجب غریبی از دیدن محبوس بخالو قربان دست داد بلکه کوچکعلی هم مبهوت مانده ودر زیر لب می‌گفت علی پاشا خان . . علی پاشا خان . . و خالو در تعقیب افکار او گفت آری همین بدذات است که دست درازی بناموس مردم‌کرده آنوقت نوکرش را نزد من می‌فرستدکه

خود را تبرئه کند .

البته‌خوانندگان‌محترم‌توقع دارند بدانند که بچه وسیله بجای بهزاد علی پاشا در جوال بوده است ؟

وقتی که علی پاشاخان برای آخرین مرتبه سر خود را بجانب محبوس دراز کرده و میخواست از او پرسشی بکند گفتیم که یك دست نامرئی گلوی او را فشار داد و همان لحظه صدائی را شنید که دستور میدهد - بفاصله چند دقیقه بهزاد راکه در حال غشر و بیهوشی بود بغل زده و بجای او علی پاشا را با ریسمان محکم بسته و با دستمالی که جلو دهانش پیچیده بودند و نمی‌توانست فریادی بزند و برای اینکه بتواند دست و پائی‌کرده خود را نجات بدهد با چند ضربت‌کارد نقاط بدنش را مجروح ساخته باین وسیله علی پاشا بجای بهزاد در نتیجه غفلت و سهل انگاری‌کوچك علی بحضور خالو قربان‌آورده شد پاشا خودش نمیدانست که مورد حمله چه اشخاصی واقع شده فقط از امر دهنده معلوم بود که صدای زن است و ما بنا بر مقتضیات داستان بعدها بشرح آن خواهیم پرداخت . خالو قربان مدتی بفکر و اندیشه فرو رفت بعد امر داد که جسد بیحال علی پاشا را بزندان نقل دادند سپس ماموری به غازیان فرستاد و مشهدی غفار قصاب را نزد خود طلبید .

فردای آنروزمشهدی غفار بحضور خالو قربان‌آمد ، خالوبااحترام تمام پیر مرد قصاب را پذیرفت و ضمنا دستور داد که علی پاشا را بحضور بیاورند چون زندانی در محضر عدالت حاضر شد وچشم مشهدی غفار باو افتاد از جا بر خاست و گفت قربان بارها بود که قصد داشتم به محضر

عدالت راجع به بیدادگری این مرد شکایت کنم شبی با چهار نفر سرباز مسلح بمنزل ما ریخته و بقصد دست درازی بناموس ما بنای تیر اندازی گذاشت و اگر یکی از صاحب منصبان احسان الله خان نرسیده بود بدون هیچ تردید مقصود خود را انجام میداد .

خالو بعد از شنیدن بیانات پیر مرد لحظه‌ای متفکر ماند سپس او را مرخص کرد و علی پاشا را بزندان فرستاد . نزدیك غروب علی پاشا بنا بدستور خالو قربان مورد هدف چند گلوله واقع شد به مجازات خود رسید .

۱۱-میرزا کوچك خان

مدت هفده روز از فرار مجاهدین وکوچك خان بجنگل می گذشت فرار قائد جنگل باعث بعضی اختلافات بین سران بالشویکها گردید زیرا در اوائل ورود آنان بایران بسیاری از ایرانیان بنام آزادی بدسته های قشون سرخ پیوسته بودند از جمله آنها ابراهیم سرخی بود که مردم را وادار میکرد برای نجات طبقه رنجبر با خیالات آنان موافقت نماید . این دسته بندی ها در مدت بسیار کم دارای تشکیلات بسیار وسیع شد و هر یك از اخوان ایرانی که باعده‌ای معدوذ باین دسته می‌پیوستند برای خود سازمان جداگانه داده و کلیه آنها مطیع امر اداره رفکم می‌شدند تا اینکه بنا بر پیشنهاد بسیاری از آنان کوچك خان نیز در جمع آنها در آمد ولی چون این مرد جنگلی افکار بلندتری در سر داشت نخواست با خیالات آنها موافقت نماید از طرف دیگر تجهیزات قشون و مردمانی

که زیر پرچم سرخ آمده بودند هزینه هائی داشتند که از محل سکنا یا از طبقات مردم جمع آوری میشد . بهمین جهت اداره رفکم بنا بصلاحدید وسران حزب ایرانی دستور داد که هر یك از طبقات مردم باید مبلغی به نسبت دارائی خود بعنوان اعانه بقشون پرداخت نماید . برای این منظور هیئتی مرکب از چهارده نفر انتخاب گردیدند و صورتی را از بازرگانان و متولین تهیه شده و آنها را ملزم به پرداخت نمودند و تمام این اعانه‌ها دست بدست در اختیار کوچك خان گذاشته می‌شد بعدها در مجلس عمومی یك میز بزرك گذاشته شد که طبقات کوچکتر نیز بتوانائی خود چه نقدی یا جنسی بمرام آزادی کمك و مساعدت نمایند .

وقتی که تمام اعانه‌ها جمع آوری شد و مقدار زیادی تجهیزات از از قبیل پنج میلیون فشنك ودومیلیون پول نقد فراهم آمد بطوری که گفتیم کوچك خان موقع را مناسب دید وچون قبلا برای قتل او دسته بندی شده بود باتفاق سرداران خود بجنگل فرار نمود .

بعداً فرار کوچك خان بجنگل بین سران احزاب ایرانی و بالشویکها اختلافی ایجاد نمود دسته‌ای متعقد بودند که باید آنها هم برفیق ایرانی خود یعنی میرزا کوچك خان پیوسته و برای خود دست وپائی کنند اما دسته دیگر برخلاف این عقیده بودند .

از این گذشته در مرام و عقاید نیز اختلاف نظر داشتند مخصوحاً خالو قربان از آن دسته بود که باگرفتن اعانه وآزار مردم موافقت نداشت گرچه مرام کمونیستی و اشتراکی مورد قبول همه آن‌ها بود و باینوسیله می‌توانستند خود را از زیر بار استبداد خارج نمایند اما بطوری که تا

کنون رفتار کرده بودند غیر از آنچه بود که در رأس عقاید و مرام کمونیستی وجود داشت .

مثل اینکه تمام مردم مجبور بودند علامت داس وچکش را بر سینه داشته باشند البته این رویه برای تقویت روح کارگری فایده داشت اما ازطرف دیگر بنابخواهش سران حزب ایرانی اعیان و اشراف انزلی را در روزهای جمعه جمع آوری نموده ومجبور میکردندکه با جاروهای فراشی خیابان‌ها راآب وجاروب کنند البته این عمل وجهه خوبی نداشت و می‌نمایاندکه جوانان تازه‌کار عمل خود را باکینه وخودخواهی ممزوج ساخته‌اند .

درهرحال وقتی که کوچك خان فرارکرد مردم مأیوس شدند اما خالو-قربان واحسان‌الله‌خان درمجامع ومعابر عمومی با نطق‌ها وخطابه‌های آتشین مردم را تقویت می‌نمودند وضمناً متعهد شدندکه سزای خیانت او را در کنارش نهند وهمه روزه اعلانات مفصلی باخطوط قرمز چاپ‌کرده بدر و دیوار می‌چسباندند مبنی براینکه این قائد جنگلی که خود را ایرانی می‌دانست اموال مسلمانان را برداشته وبیك مرام عالی ودسته‌جات آزادی خواه خیانت نموده است مردم یقین داشته باشند دیر یا زود اموال مردم پس گرفته شده واین لکه‌ننك رااز جامعه ایرانی خواهند سترد وبازهم برای تقویت مردم وآشناساختن بمرام اشتراکی بمنظور اینکه مردم بمنویات ومقاصد اشتراکی‌ها آگاه باشند دیوارهارا سفیدکرده وباکلمات سرخ مفاهیم خود را بمردم القا می‌نمودند .

از جمله اینکه : «ما برای آزادی بایدکار کنیم، روح آزادی بایددر

همه‌کس تقویت پیدا کند .

عثمانی‌ها از زیر بار استبداد خارج شدند وآزادی خواهان بدروازه اسلامبول رسیده‌اند شماهم سعی کنید خود را بدروازه طهران برسانید .»

با این حال در فاصله این مدت هفده روزه مقدمات حمله خود را بسمت جنگل فراهم آوردند. درجنك اول یکدسته از سواران خالوقربان بریاست امینی قزوینی از راه جمعه‌بازار روان شدند ودسته دوم از اتباع خالو مراد بزرك و دسته سوم بریاست قفقازی بسمت جبهه حرکت کردندو حیدر عمواغلی که یکی از رشیدترین سرداران این دسته محسوب میشد فرماندهی مستقیم مجاهدین را بعهده‌گرفت دسته دیگر بریاست قاپوکاف و دسته دیگر بریاست بار تاراف روسی درعقب آن‌ها در رسید و مدت ۴۸ ساعت جنك خونین درگرفت بطوری‌که ۳۷ گاری نعش در شب آخر بشهر حمل نمودند .

عاقبت حیدر عمواغلی بسمت جنگل یورش آورد وپس از ۱۴ساعت پیکار تا حدود صومعدسرا را متصرف شدند .

در همین موقع چند عده دیگر بریاست پنج نفر ازسرداران نامی بنام فتح‌الله‌خان وحاجی‌خان و انوش خان وکالگوس وساوچلو از طرف بندرچوکك بآب‌کنار حمله‌ورشدند حکومت آب‌کناردست‌نشانده سیدجلال از سرداران کوچك‌خان بود وابراهیم بهری نام داشت .

وقت ظهر در سر ناهار چون از هجوم بولشویکها مطلع شد باعده خود بنارگورآب فرارکرد وقضیه‌را برای سیدجلال بیان نمود ودرفاصله

چهار ساعت قشون منظمی ترتیب داده از راه زیاور بجنك آنها رفتند و بولشویکها هم ازآب‌کنار به (نهم‌بر)آمده مدت ۲۴ ساعت درآنجاپیکار خونین درگرفت درنتیجه این تعرض هشتاد نفراسیر از بولشویکهابدست سیدجلال افتاد .

در خلال این‌احوال شبانه‌یك قاصدی‌در رسیدکه قشون‌بولشویك مجدداً از راه جمعه بازار شروع به‌تعرض نموده ، سیدجلال ناچارشدکه نیمی از نیروی خود را از راه کسما روانه نماید .

یك‌عده مجاهد در صومعه سرا ودسته دیگر درجمعه بازار توقف نمودند ولی بولشویکهاتاحدود چمن‌که تقریباًقلب جنگل‌جنوبی‌محسوب میشود جلوآمدند ولی بادادن‌کشتارهای فراوان مجدداً بسمت جمعه‌بازار عقب نشستند دلیل عقب نشینی‌آنها این بودکه درهمان حین از طرف ضرغام حکومت طالش دو دسته‌قشون بریاست طهماسب خان وکوئدو بکمك سید جلال‌آمد ویك مرتبه بولشویکها را عقب نشاند .

در جمعه‌بازار برای‌مرتبه سوم پیکار سختی درگرفت وبولشویك‌ها به پسی‌خان رفته مدت دوازده روز درآنجا ساکن‌شدند .

شبی نزدیك بچهار از شب‌گذشته بی‌خبر از اینکه مجاهدین در جمعه‌بازار بانتظارآنها نشسته‌اند ، ببازار هجوم‌آورده و اول صبح‌بود که خودشان را بصحرائی جمعه بازار رسانیدند ولی یك‌مرتبه مجاهدین از گوشه وکنار بیرون آمده ودر حالیکه اغلب به‌آب رودخانه می‌زدند بنای پیکار را گذاشتند و یك باره تیرهای خود را بروی یك دیگر خالی کردند .

بطوری‌که صحرای جمعه بازار مملو از جسد مردگان شد (۲۷ شعبان ۱۳۴۰) در این جنك مشهدی انام سردار بزرك مجاهدین از پشت سر تیر خورده مغزش پریشان شد و بعدها معلوم شدکه شاهزاده نامی از مجاهدین سیدجلال او را هدف گلوله قرار داده است. روز دیگر یك دسته بریاست صادق‌خان وسیدنار آقا «برادر سید جلال» از سرداران مجاهد شروع به پیکار نمودند وضمناً نعش انام را در حالتی که باران گلوله مهلت نمیداد بصومعه سرا برده در امامزاده دفن‌کردند.

در این جنك هم سیدنازآقا بضرب چندگلوله از پا درافتاد بعد محمودخان رشتی خیاط درجای نازآقا شروع به‌پیکار نمود.

پس ازهشت ساعت اوهم بقتل رسید در نتیجه کشته‌شدن سرداران مجاهدین شکست خورده بصومعه‌سرا برگشتند.

در این حین سیدجلال ازکنارآب باقوای تازه در رسید و منزل های صومعه‌سرا را سنگر قرار داد بولشویکها با دوازده توپ در نیم فرسنگی صومعه سرا سنکر بندی نمودندآنجا را آجر کوره‌میگویند.

در این پیکارشاهرضا وسلیمان وحمدالله زنجانی ومحمدخان‌وعده دیگر درپشت سنگرها مخفی شده توپچی‌های بولشویکها را هدف‌گلوله قرار دادندبولشویکها وقتی‌تمام توپچی‌هاراکشته دیدندیك‌مرتبه بایورش مجاهدین‌مجبور به‌عقب‌نشینی‌شده‌تا پسی‌خان‌آخرین‌حدودجنگل‌خود را رسانیدند ومدت‌دوماه درآن‌حوالی‌متوقف‌شدند.

این‌پیکارهای‌شدید برای‌هردوطرف‌زیان‌آور بود بدون‌اینکه‌کمترین نتیجه‌ای بدست بیاورند.

در مدت توقف بولشویکها در پسیخان رفته رفته بین دو دسته متهاجم روابطی دوستانه ایجاد شد .

از جمله درویش علیخان ازطرف مجاهدین و کریمخان ازطرف بولشویکها بنای آمد ورفت راگذاشتند وحیدرعمواغلی بطور ناشناس خود را بجنگل رسانید و بحضور کوچك خان رفته متعهد شدکه خودش بااومتحد گشته ودیگران را نیز وادارکندکه از او پیروی نمایند وروز بعدهزار نفر از افراد مسلح خودرا خدمت میرزا فرستاد میرزا هم دستورداد هرچه افراد مسلح ازطرف حیدر عمواغلی بجنگل بیاید خلع اسلحه شده وخودشان در محل امنی پذیرائی شوند .

این روابط دامنه‌اش وسعت یافت تابجائی که خود خالوقربان و احسان‌الله خان نیز بنای آمد ورفت راگذاشتند وصحبت ازصلح وآشتی بمیان آمد .قصد بولشویکها این بود که باتدبیر مختلفه‌های گوناگون کوچك خان را بجنك بیاورند ولی بهروسیله متوسل گردیدند میرزا حاضر نشداز حدود جنگل قدم بخارج بگذارد .

چند روز بعد درپهلوی (انزلی سابق) در منزل احسان‌الله خان انجمنی تشکیل یافت وقرار دادند که پنج نفر بعنوان دوستی بجنگل رفته میرزا را بقتل برسانند این پنج نفر عبارت بودنداز: «احسان‌الله خان وخالو قربان وحیدر عمواغلی و ضره‌و حسابی» .داداش نام حمال که ندیم خاص آخوند اف بوده این خبر را بمیرزاکوچك رسانیدکه سران بولشویك قصددارند در شب چهارشنبه ۱۴ شوال ۱۳۴۰ ترا بقتل برسانند .

از این خبرمیرزا برآشفت وقبلا برای مهمانان جدید خوددر پسیخان

منزلی تهیه نمود بعد در تمام نقاطی که رؤسای بولشویك اقامت داشتند یکعده مسلح فرستاده که در مقابل آنها مقاومت نمایند .

مثلا یکعده قشون بلاهیجان رفت و روز بعد بانزلی و روزهای دیگر بنقاط مختلف رهسپار شدند وضمناً بآنها خاطر نشان کرد که در روز جمعه رؤسای بولشویك را ترور کنند .

اتفاقاً در روز پنجشنبه عصر رؤسای بولشویك به پسی خان ورود نمودند ودر روز جمعه میرزا یکمرتبه عمارت را آتش زده خالوقربان خود را از عمارت پائین انداخته پس از مقداری مسافت بآب افتاد و شبانه یکنفر دهاتی او را بشهر آورده انعام شایانی گرفت .

حیدرعمواغلی توسط حسن کیشه درهائی دستگیر وقبل از اینکه میرزا خبردار شود او را درصقل کومه باشد شکنجه‌ها بقتل رسانید و در همان ساعت هم که عمارت آتش گرفت درپهلوی محمدخان کلوپ توسط مجاهدین مقتول ودر شهر کریم‌خان وخالومرادکوچك تیر خوردند ، در لاهیجان یارمراد ویاران اف راهدف گلوله قرار دادند ولی یاران‌اف پس از یك ساعت وفات نمود ویارمراد سالم‌ماند پس‌از این‌عمل یك‌مرتبه پیکار شدیدی بین مجاهدین و بولشویکها درگرفت وباران گلوله مثل تگرگ بشهر می‌بارید وبیچاره اهالی شهر مثل مور وملخ محو ونابود میگردیدند . دو روز بعد مجاهدین بایك عده قشون بشهر هجوم آورده بعداز بیست وچهار ساعت جنك بولشویکها را ازشهر خارج وهرچه توپ واسلحه بود بجنگل حمل نمودند .

چهار روز بعد بلشویك‌ها مجدداً بشهر آمده مشغول تهیه قشون شدند.

بیچاره اهالی رشت درنهایت تنگی وصدمه بودند . از یك طرف فقر و بی‌چیزی ازطرف دیگر کسادی بازارآنها را درفشار نگاه‌داشته‌بود وچون حملات‌پیکارکنندگان بداخل‌شهر رسید چشم اهالی بیشتر ترسید واموال خودرادرسیاه‌چالهای عمیق محفوظ‌میکردند وآن‌قدردرآن‌گودال میماند تابموور ایام فاسدوپوسیده‌میشدوقتی‌هم‌که‌حملات ازشهر قطع‌میشد ترتیبات دیگری پیش می‌آمدکه برای‌آنهاطاقت فرسا بود و چون مجبور بودند علاوه براین همه تحمیلات اعانه بپردازند مقارن‌آن اوقات‌یعنی‌در ۲۳ اسد عده‌ای ازتجار واهالی اموال خود را بزیر دست وپاریحته‌بسمت تهران هجرت اختیارکردند .

این تاریخ رامیتوان تاریخ هجرت رشتی‌ها بشماردرآورد ولی‌بعد از این اقدام راها بکلی مسدود ومانع عزیمت مردم شدند مثلا یکی از تجارمشهوربندرپهلوی ، حاجی رضا مرغی، بعدازآنکه بتهران مسافرت کرد نوکرمحرم او محل اخفای هفده هزار تومان پول ارباب خود را به بلشویکها نشان داد وپانصد تومـان سهم گرفت وقتی‌که این خبر بحاجی رضا درقزوین رسید بناگهان سکته‌کرد.

بهتر این است شرح بقیه داستـانهای جنگی را بفصل‌های آینده موکول نموده دنبال داستان خود راتعقیب نمائیم .

درهمان شبی‌که‌کوچك خان‌ازجنگ جمعه بازاربانهایت‌کوفتگی وخستگی بمنزل آمد درآستانه درشخصی را دیدکه‌ازدورباوسلام‌میکند میرزا درجنگل خیلی دشمن داشت و در غـالب شبها ازکمترین حرکات درختان دچار سوء ظن میشد بدیهی‌است دریك چنین موقع وخیم دیدار

يك ناشناسی درآن محل برای اوباعث تعجب است.

چنان‌که از دیدن آن سیاهی کمی هراس‌کرد و توانست بفهمدکه این سیاهی‌درآن‌وقت شب آنم درآستانه درب برای چه ایستاده است.

گاهی بتصورش می آمد شاید این شخص يك جاسوسی است‌که ازطرف‌احسان اله خان برای قتل اومامورشده ولی اگرجاسوس است پس چگونه ازقراول نترسیده وداخل حیاط شده.

در هر حال موزر را ازکمر بیرون کشید و بروی سیاهی ناشناس قراول رفت ولی سیاهی دست خود را برای سکوت بلندکرد وگفت آشنا است.

میرزا باین مطلب‌هم قانع نشد ودرحالیکه همانطورموزررا دردست نگاهداشته بود دست اوراگرفت وباندرون هدایت‌کرد. چون درروشنائی چراغ‌درسیمای اونگاه نمود یکمرتبه موزر راازکف انداخته در عوض دست های خود را برای آغوش آن شخص بلندکرد وباکمال مهربانی از صورت اوبوسهٔ برداشت.

شخص مزبوربدون اراده در آغوش میرزا بیحرکت ماند يك‌مرتبه دیگرمیرزا صورت اورا بوسیده وبا آهنك دل نشینی‌گفت:

آه بهزاد. بهزاد این توبودی‌که من تورا نشناختم. عجب اشتباهی کرده بودم توکجا و اینجاکجا؟ راستی بقدری‌که ازدیدن تو خوشحال شده‌ام دوچندان مبهوت مانده‌ام.

بخش دوم
خانم جنگلی

۱- پرستار مخفی

دریك جاده پردرختی در حدود بلوك طوالش جریانات ذیل در یکشب تاریك می‌گذشت. درطوالش هرکس رفته باشد میداندکه درفاصله هرچندکیلو متریك قصبه‌کوچکی قرارگرفته‌که امتدادا ین قصبات در قلب جنگل وازسمت دیگر بفومنات متصل میشود.

مثلا از«ارگوراپ» به «یاور» یکجاده پردرختی است‌که تاچهارشنبه بازار پونل وگرگانرود وشاندرمن وچوب مشقال واسالم وکپرچال امتداد می یابد واغلب این نقاط درفواصل نزدیك متصل بنهرها ورودخانه های کوچك ودرختهای درهم میباشد خصوصاًدرامتداد ماسوله وفومنات بخاطر یکرشته بلوك‌کوهستان راه عبور ازآن مکان بی اندازه مشکل است.

دریك شب. دراین جاده مخوف یعنی‌درامتداد جاده ماسوله دونفر سوارآهسته‌آهسته قدم می‌زدند وازقیافه های آن ها معلوم بودکه مواظب

حرکات عابریی میباشند چه گاهگاهی در نتیجه کوچکترین صدا دقیقهٔ مکث نموده گوشها را تیزمی کردند .

درچند فرسنگ بالاتردونفر دیگردراطراف رودخانه صیقل کومهٔ که یکی ازرشته های جنگل محسوب میشود و مثل رفقای اولی اطراف خود را تحت ملاحظه قرارداده اند.

اینك مااین شش نفررا درنقاط مختلفه بحالت قراولی رهاکرده با اجازه خوانندگان درامتداد جاده «تفرود» بقصبه کوما میرویم .

این قصبه محلی است که بین چهار قصبه واقع شده و همین نقطه اقامتگاه همیشگی کوچك خان ومجاهدین اومیباشد.

حالا داخل یك منزل کالی‌پوشی میشویم . در اطراف منزل چهار نفرازمجاهدین بقراول ایستاده اند ودرانتهای حیاط یك اطاق کوچك لوله پوشی واقع است که یکنفرمریض را دریك بسترتمیزی خوابانده‌اند.

این مریض باحالت ناتوانی تکیه به‌پشتی رختخواب داده‌ازچشمهای فرو بسته‌اش پیداست که سخت بیماروناتوان میباشد دراطراف سروصورت وبعضی ازنقاط بدنش نوارهای سفیدی‌که زیر آن آلوده بمرهم است بسته شده وبیننده اورا مجروح تشخیص میدهد.

دونفرکه یکی زن ودیگری مرداست دربالین اوایستاده وبدست‌هر کدام باد بزنی‌است‌که ظاهراًزخمها راباد میزنند.

دراین بین مریض ناتوان حرکتی‌کرد و چشمان را باز نمود واز قیافه مبهوت‌او معلوم بودکه تاکنون این محل راندیده است ولی‌بلافاصله ازشدت ناتوانی چشمانش فروبست ورنگ صورتش پریده و سفید رنگ

گردید .

فردای آنروز نزدیك غروب مریض مجدداً چشمانش را بازنمود و این مرتبه باصدای لرزانی که بزحمت تمام لب ها را حرکت میدادگفت مرا برای چه اینجا آورده اند ؟

زن پرستارکه دربالین او ایستاده بودگفت شمااندك کسالتی داشتید وبرای رفع کسالت شما را باین منزل آورده‌اند .

پرسید چه‌کسی این‌کار راکرده‌است؟

جواب داد شخصی است‌که شما اورا نمیشناسید والبته پس‌ازاینکه معالجه شدید اورا خواهید شناخت .

در این‌حال‌مریض‌ساکت شد ومعلوم‌بودکه قوایش‌کم‌کم روبه‌تحلیل می‌گذارد وآنقدرها توانائی فکرنداردکه بتواند علت آمدن خود راباین منزل حدس بزند .

سه روزبعد حالت مریض ناتوان اندگی بهبود یافته بخود حرکتی داد واول نظری‌که‌کرد همان زن پرستاررا شناخت ازدیدن اوتبسم غم - انگیزی برلبهایش راه یافت‌وگفت :

من حالم خیلی خوب است و احساس می‌کنم‌که‌قوایم بحالت اولیه برگشته ومی توانم‌گفته های شما را تصدیق نمایم واطمینان داشته باشید که سخنان شما تأثیربدی در مزاج من نخواهد داشت . زن پرستارگفت البته هرپرسشی بکنید جواب خواهید شنید.

مریض‌گفت اول دلیلی‌که برای بهبودی واستقامت حال خود برای شما میآورم اینست‌که مشاعرم بجا است واسم خود را بیاد دارم اسم من

بهزاد است وخوب بخاطردارم‌که یکوقت درجاده خانم حوریه دونفر بمن حمله آورده دست و پایم را بستند ولی بعد از آن تاریخ را ابداً بیاد ندارم .

پرستار گفت وقتی تمام قضایا را بخاطر آوردید آنوقت بسؤالات شما جواب خواهم داد:

این بگفت ازدرب اطاق خارج شد.

بهزاد یعنی همان محبوس ومریض فعلی بعد از رفتن زن پرستار دستی بشقیقه خود مالید و مدت متمادی دست بگریبان اندیشد های - گوناگون‌شدتاآنکه متوجه یکسلسله مجهولات‌گردید وکم‌کم‌ایام‌محبس‌را بخاطرآورد وبرای استراحت خیال دربستر درازکشید.

فردای آنروزمجدداً زن پرستار باطاق او وارد وازمشاهده سیمای بشاش مریض بینهایت مسرورگردید.

بهزاد پرسید امروز می‌توانم برتمام وقایع آشنا شوم .

زن‌گفت می توانید بیاد بیاوریدکه بعدازآنشب‌که دست‌وپایتان را بستند چه اتفاقاتی رخ داد.

بهزاد حرکتی‌کرد و لبهای خود را آرام آرام ازهم بازکرد گفت خوب بخاطر دارم‌که یکنفر ... نه .... نه چند نفر گلوی مرا فشار داده دست وپایم را بستند ودراطاق تاریکی محبوسم نمودند.

پرستارگفت ایام محبس را هیچ بخاطرمی آورید.

بهزاد گفت درمحبس، دریک‌شب، هیکل بسیارقشنگ وزیبائی به ملاقاتم آمد ویاد دارم‌که خلاصی مرا ازآن زندان بعهده‌گرفت.

پرستار گفت یادگارهای آنشب را بخاطر دارید ؟ شراره آتش‌باری ازشنیدن این سخن درچشمان جوان روشن شد وازشدت ناتوانی سرخود را بزمین گذاشت واین حالت بقدری در اوتقویت یافت که رنگ صورتش شبیه بمردگان شد.

پرستار ازسئوال خود پشیمان وفوراً یك قاشق ازمایع سفید رنگی درگلوی اوریخت.

پرستار کمی سرمه درچشم او گذاشت وطولی نکشید که چشمانش بازشد.

جوان بهتراست که امروز استراحت کنید زیرا قوای شما که بزحمت زیاد بجا آمده ممکن است از این فشار ناگهانی رو به تحلیل برود .

بهزاد گفت خیر برعکس حال من خیلی خوب است، این حالت در نتیجه یاد آوری آن شب هولناك بودکه بیاددارم شخص بی وجدانی بالای سرم ایستاده یك چیزی راازمن میخواست.

من چون ازجواب دادن خود داری کردم یك سماورآب جوش بسر وصورتم ریخت وهنوز احساس میکنم که سوختگی از بدنم ناپدید نشده است. بعد مدتی تأمل نموده وگفت آه ! چه بی وجدانی... واستی این اشخاص چگونه مردمانی هستند که رحم وعاطفه ندارند؟

این گروه از کدام طایفه بودندکه انسان زنده را مثل جوجه بسیخ کشیده کباب میکردند؟ این بی‌وجدان‌ها ازکدام نقعه عالم آمده‌اندکه رحم نمی شناسند.

آه ... مگر انسان هم بیك بشر بی گناه ازپشت حمله کرده دست و

پای اورا می بندد !

مگر اینها وجدان ندارندکه نیمه شب بمنزل های مردم رفته یك موجود ناتوانی را صدمه میرساند آیا شنیده ایدکه انسان زنده رایك نفر آدم همان آدمی که بنوبه خود روح داشته باشد مثل حیوان پوست بکنند ؟

آیا درهیچ کتابی خوانده‌ایدکه سماروآب‌جوش‌را بسروصورت یك آدم زنده بریزند! چگونه درمقابل یك قطعه‌گوشت‌سوخته ایستاده‌خنده تحویل میدادند راستی‌که در اعماق‌قلب‌خاطره‌آن شب هولناك رافراموش نخواهم‌کرد .

بهزاد بعدازگفتن این‌کلمات دامن شکیبائی را از دست داد ویك مرتبه ماننداببرکهاری بنای گریه راگذاشت‌پرستارازحالت‌بهزاد باورقت‌دست داد وگفت برای‌چه‌گریه میکنید جای بسی شکر باقی است‌که‌بدن‌نازنین شمابا‌تحمل‌آن‌همه صدمات از مرك رهائی یافت‌واگرخداوند بشما فرصت بدهد میتوانید ازبازماندگان او انتقام بکشید .

بهزاد فوراً ازجای خود خیزی‌کرد وگفت :

«چه‌گفتید ، از بازماندگان او ؟...»

پرستارگفت‌آری‌بزرگترین مژده من‌همین‌است‌که‌آن‌شخص بکیفر اعمال خود رسید واو رابجای‌شما اعدام‌نمودند .

بهزاد باتعجب وبهت‌تمام پرسید چه‌کسی از او انتقام‌کشید ؟

پرستارگفت :

شخصی‌که زحمات شما را تاامروز قبول‌کرده یعنی در آخرین‌شبی‌که در

زندان بودید جسد بی‌حال شما را با جسد آن ناپاك عوض کرد و درنتیجه این عمل چون لاپرت عملیات او بخالو قربان رسیده بود به‌اشد مجازات اعدام گردید.

بهزاد بی‌صبرانه گفت: چه‌کسی است که اینهمه مرحمت درباره‌من مجرا داشته وظیفه من است که از او تشکر نمایم.

پرستار گفت: آن‌شخص طرف اعتماد شما بوده.

بهزاد گفت من چنین شخصی را نمی‌شناسم ممکن است نام او را بمن بگوئید؟

پرستار گفت: شما خیلی سخت از حقوق خودتان استفاده می‌کنید در هرحال، دومرتبه سؤال می‌کنم آیا چه‌یادگارهائی از ایام محبس خود بخاطر دارید؟

بهزاد را لرزش فراگرفت وگفت یك‌سلسله خاطراتی‌است که‌تکرار آن موجب ملال‌واندوه من‌است زیرا این‌خاطرات از یکطرف مرامسرور واز طرف دیگر مغموم میکند.

مثلا یاددارم شبی در عالم خیال هیکل محبوبی که او را دوست میداشتم در جلو نظرم مجسم شد وهنوزآن هیکل را فراموش‌نکرده‌ام.

پرستار گفت: آن هیکل هم شما را دوست داشت با اینکه برای گله وشکایت‌آمده بود؟

البته‌که جای‌گله و شکایتی باقی نبود ومن برای دوستی او قسم یاد کردم.

پرسید هنوز برسرعهد وپیمان خود باقی هستید؟

جوابداد : پرمعلوم است که او را دوست میدارم .

پرستار گفت ودیگرچه ؟....

بهزاد گفت انگشتری داشتم که آن راخیلی محترم میداشتم بعنوان یادگار تسلیمش نمودم پرستار پرسید قطعاً هروقت آن را نشان شما بدهد پیمان خود را باا و تجدید خواهیدکرد .

بهزاد پس از اندك تاملی پاسخ داد تاهروقت باشد عهدوپیمان خود را فراموش نمی کنم .

پرستار گفت، پس شما را مژده میدهم همان کسی که شما را از بند نجات داد همان شخصی است که انگشتر را باو داده بودید .

بهزادناله محزونی کشیدوگفت : آهو این همه زحمات را برای من متحمل شده پس چه شده است که اوخودش نزد من نیامده .

پرستار گفت البته او هروقت صلاح بداند خواهد آمد و شما اگر پیغامی برای او داشته باشید می توانید بوسیله من بشخص خودش برسانید.

پرسید برای چه من نمی توانم مستقیماً او را ملاقات کنم .

جوابداد اجازه ندارم علت این ماجرا راعرض کنم اوخودش هروقت مقتضی بداند بدیدن شما خواهدآمدو بمن گفته است که اگر محتاج بمساعدت او هستید بوسیله من اورا آگاه کنید .

بهزاد گفت اقتدار او خیلی زیاد است ومی تواند در هرچیزی بامن مساعدت کند ؟

جوابداد هرچه بخواهید برای شما انجام خواهد داد .

بهزاد ساکت ماند وهرچه دراصل موضوع دقیق می شد نمیتوانست

راه حل این معما را پیداکند پس سر بلند کردو گفت یك سؤال دیگردارم و امیدوارم که بطور وضوع بمن جواب بدهید، این ناجی اسرارآمیز زن است یا مرد ؟

از این سؤال عجیب پرستار بتردید افتاد ودیگر نمیتوانست توقف کند وبدون اینکه پاسخی در این خصوص بدهدکم کم رو بعقب رفته‌ازدرب اطاق خارج وبهزاد را در یکدنیا فکر واندیشه باقی گذاشت .

چند روز بعدکسالت بهزادکاملا رفع‌شد واز جا برخاسته در اطاق بنای قدم زدن‌راگذاشته بودکم کم‌از اطاق بیرون‌آمد ودر آستانه‌درب‌همان پرستار را مشاهده‌کرد . از دور سلامی‌کرد وگفت :

دو روز است باحوال پرسی من نیامده‌اید ؟

جوابداد چون حالت شماکاملا بهبودی نیافته نخواستم هر ساعت باعث مزاحمت بشوم .

بهزاد پرسید من چند روز است که مریض هستم ؟

جوابداد بیست روز .

جوان ازاین‌سؤال تعجبی‌نکرد وپرسید اینجا چه‌نقطه‌شهری است.

از این پرسش آثار بهت و حیرت در سیمای پرستار پیدا شد و گفت اینجا شهر نیست این نقطه قصبه کوما است .

بهزاد آه بلندی‌کشید وگفت اینجا منزلگـاه کوچك خان است .

جوابداد همینجا است .

پرسید او ضاع جنك چگونه است ؟

جوابداد از راه جمعه بازار مجاهدین باخالو قربان جنك میکنند

و هنوز پیروزی از هیچ طرف بروز نکرده .

بهزاد گفت از قول من بآن شخص بگوئید که من برای امر مهمی مایلم بملاقات کوچك خان بروم . پرستار گفت یکساعت دیگر بشما جواب صحیح خواهم داد .

۱- ملاقات محرمانه

بهزاد هر چه فکر میکرد نمیتوانست درماهیت این پرستار مخفی حدس بزند و دلیلی هم نمییافت که بداند برای چه این شخص خود را از او مخفی داشته گاهی که یاد آهو دختر مشهدی غفار قصاب میافتاد این تئوری را بکلی مخالف عقل میدانست که چگونه آهو بزندان او آمده و توانسته است یك جسد بی حالی را تا کوما حمل نماید .

بالاخره بیاد تعهدات خویش افتاد و با خود گفت من متعهد شده‌ام که او را بزنجان برسانم پس اگر او تا این اندازه توانا است بچه جهت مرا برای انجام مقصد خویش بمساعدت طلبید .

کم کم بعضی قسمتها را با یکدیگر مطابقت نمود و در نتیجه تفکر زیاد چنین فرض کرد که ممکن است شخص ناشناس مقصد نهائی داشته وباین نام میخواهد بوسیله او مقاصدی را بانجام برساند و چون دانسته است او با آهو مربوط است این بهانه را وسیله اجرای مقاصد خویش قرار داده .آیا این شخص کیست و مقصودش چیست.. نمیدانست این نتیجه موضوع مهمتری را برای او حل کرد و آن این بود که آهو محتاج مساعدت اوست و در این موقع اومیتواند از اقتدار این

شخص ناشناس استفاده نموده خود را بمیرزا عرضه نماید .

در این اثنا پرستار از درب وارد شد و گفت یکساعت از شب گذشته ماموری از مجاهدین بدیدن شما میآید و او شما را بنزد کوچك خان هدایت خواهد کرد .

بقیه داستان را خودمان میدانیم در همان شبی که کوچك خان با کمال خستگی بسمت منزل میآمد در آستانه درب بهزاد راملاقات نمود وچون‌او را خوب شناخت هفت تیررا از دست انداخته ودرآغوشش گرفت و بازبان‌ملایمی‌میگفت‌بهزاد این‌شما هستیدراستی؟که ازدیدن شمامبهوت مانده‌ام .

بهزاد گفت اشتباه نکرده‌اید من خودم هستم تقصیر با شما نیست پیش آمد های روزگار آدم را عوض میکند .

میرزا گفت بر عکس بمحض اینکه شما را دیدم شناختم . خوب حالا برای چه مطلبی باین نقاط آمده‌اید امیدوارم که بتوانم این مرتبه کاری برای شما صورت بدهم .

بهزاد در کنار دست میرزا قرار گرفت و گفت آمده‌ام که در امر بسیار مهمی با من مساعدت نمائید .

گفت اول بگو ببینم چرا اینقدر ضعیف ورنك پریده شده‌ای مگر خدای نخواسته بیماربودی راستی لکه های‌سیاه درپیشانی‌تو از چیست ؟

بهزاد خندید و گفت هیچ از اثر سوختگی است .

میرزا گفت چطور مگر در آتش افتاده‌ای ؟

خیر آب داغ بصورتم ریخته است .

میرزا صورت سخن را تغییر داد و گفت حالا بگو ببینم چه خواهشی از من داشتی ؟

بهزاد دقیقه‌ای بفکر فرو رفت و در خیال بود که از چه راهی داخل مذاکره شده مقصود خویش را بفهماند یکمرتبه سر بلند کرد و گفت مجاهدین شما تا چه حدودی پراکنده هستند .

میرزا از این سئوال متعجب شد و گفت این پرسش برای چیست ؟

بهزاد گفت میخواهم بدانم از این راه میتوانم بمنجیل بروم یا خیر

جواب داد با مساعدت من ممکن است ولی برای چه امری بمنجیل می‌روی ؟

جواب داد شخصی را باید تا زنجان برسانم . میرزا از سخن او بخنده افتاد و گفت معلوم میشود پدر و مادر خود را یافته‌ای ؟

از نام پدر آه سردی از سینه بهزاد خارج شد ولی ظاهراً خود داری کرد و گفت خیر این شخص یکی از دوستان مادری من است .

پرسید زن است یا مرد ؟

یك پدر و یکدختر . میرزا گفت عبور دختر از این نقاط خیلی مشگل است زیرا مجاهدین سید جلال مخصوصا خود سید جلال همیشه در این صفحات پراکنده هستند و از این جهت ممکن است او را بربایند

بهزاد گفت ولی وسیله اینکار از دست شما بر میآید که ما را بمقصد برسانید میرزا گفت تهیه وسائل آن برای من آسان است ولی باید قبلا برای این کار مقدماتی فراهم ساخت . شما چه وقت میتوانید نزد من بیائید جواب داد هر وقت امر بفرمائید درخدمت حاضر خواهم شد . میرزا گفت

دوسه‌شب دیگر نزد من بیائید تا دستوراتی که لازم است بدهم .

بهزاد گفت بی نهایت متشکر میشوم . میرزا گفت لازم نیست‌از من تشکر کنی من اهل تعارف نیستم مرا مردم وحشی جنگلی میگویند اما توکه خودت خوب مرامیشناسی ومیدانی‌یگانگی وصمیمیت من با تو تا چه حدود است واگر در این روزها اشتغال‌بامور جنگی‌نداشتم خودم تا محلی‌که لازم بود همراهت میآمدم ولی باز هم فرق نمیکند کسانی را که با تو میفرستم با من چندان تفاوت ندارند .

بهزاد دست میرزا را بوسید و از جا بر خاست و اجازه مرخصی طلبید میرزا مانند فرزندی او را در آغوش‌گرفت وتا دم درب بمشایعت جوان رفت البته برای بهزاد مایه بسی افتخار بودکه شخص کوچك خان با آن همه نفوذ و افتخار تا این درجه مراتب احترام او را مراعات کند

وقتیکه از درب حیاط خارج‌شدبا شخصی‌که درانتظاراوبود باتفاق بسمت منزل زن پرستار روان شده و در زیر لب میگفت نزدیك است‌که بمقصد برسم و خدمتی را که بعهده گرفته‌ام بانجام برسانم .

۲- نتیجه غرور

در فاصله این دو شب‌تمام فکر بهزاد محصور و محدود بیك نکته بود که آیا هیکلی‌که در آن شب در زندان‌بدیدنش آمده بود آهو بوده یا دیگری اگر آهو توانسته است این عمل خطیر را انجام بدهد پس تلاش و زحمات من کاملا بی نتیجه است واگر غیر از آهو کس دیگر بوده مقصود او چیست واز این اشتباه‌کاری چه نظری داشته از این گذشته

او انگشتری خویش را به خیال آهو بدستش داده پس چگونه ممکن است یك چنین اشتباه بزرگی صورت حقیقی پیدا کند .

فشار افکار کم‌کم مغزش را خسته کرد و طولی نکشید رؤیا بر او استیلا یافته و رفته رفته بخواب عمیقی فرو رفت .

چندان طولی نکشید که هیکل سفیدی آرام و بی صدا درب اطاق را باز کرد و برختخواب جوان نزدیك شد و بخوبی واضح بود که آن هیکل اندام دختری‌است‌که درچادر شب سفید خود را مستور داشته است چند دقیقه گوش فرا داد تا اطمینان از سنگینی خواب جوان حاصل کند چون از این بابت کاملا مطمئن گردید چند قدم بعقب رفت و نگاهی متلاطم باطراف اطاق انداخت غفلتا دیده شدکه دست خود را نزدیك چشمان برد و چند قطره اشك از دیدگانش سرازیر گردید این حالت مدت چند ثانیه دوام یافت و معلوم بود درد درونی او بقدری شدید و غیرقابل‌تحمل‌است که باین سهولت نمی‌تواند جلوی احساسات خویش را بگیرد چه در آن سکوت شب صدای سکنه های کوچکی از دهانش بیرون میآمد و پس از سکوت این هیجان مدتی‌بحالت قیام ایستاده ضمنا کوشش داشت که صدا را در گلو نگاهداری کند . بعد از این حالت دیده شد که دست بزیر لباس برد و غفلتا در تاریکی‌شب برق خنجری نمودار گردید که در بالای سینه جوان بلند شد و یك لحظه بعد ممکن بود قلب جوان‌بیچاره را بشکافد ولی معلوم نشد در فاصله آن چند دقیقه چه نوع تغییراتی در روح منقلب ناشناس ایجاد شده بود که با آن همه گریه و زاری دست برای قتل جوان بلند میکرد .

برق خنجر مدت‌ده دقیقه‌بالای سرجوان بی‌حرکت ماندواگرکاهی بحرکت میافتاد از اثر لرزش دستهای بلورین زن ناشناس بودکه از شدت ارتعاش نزدیك‌بود بروی زمین در غلطدلیکن با قوت قلبی‌که داشت‌همان طور خود را نگاهداری نمود ومجدداً صدای گریه‌اش درسکوت اطاق مسموع‌گردیدگریه او با برق خنجری‌که در دست داشت کاملا بی‌تناسب بود وحقیقاً هرکس‌اورادرآن حال میدید متأثر میگردید تااینکه ناگهان حرکتی سریع از ناشناس دیده شد ودستش بفاصله یك وجب پائین آمد ولی غفلتاً درهمان حال بی‌حرکت ماند و طولی نکشیدکه خنجر را در غلاف گذاشت وآه سوزناکی از سینه‌بیرون‌کشید .چند دقیقه نیز باسکوت گذشت‌عاقبت‌دست‌به بغل برد وپاکتی بیرون‌آوردو نگاهی باطراف انداخت لباس بهزاد ،که درسمتی‌انداخته بود برداشت وکاغذ خود را درجیب بغل لباس‌گذاشته دومرتبه بجای‌اولی قرار داد بعد درحالی‌که بنگاه‌های‌تحیر آمیز از دور او را تماشا می‌کرد از درب اطاق خارج ودرسکوت‌شب از نظر ناپدید گردید .

سه شب بعداز این واقعه‌شبی که موقع ملاقات ثانوی بهزاد بامیرزا مقرر شده بود بهزاد مقارن سه ساعت از شب گذاشته بسمت منزل میرزا روان شد ولی ملتفت نبود که شخصی آرام و بی‌صدا قدمهای او را تعقیب می‌کند .

چون‌بهزاد درآن نقطه بایستاد ناشناس در پشت درختان مخفی‌شد و منتظر مراجعت اوگردید .

بهزاد مستقیماً از قراول دم دراجازهٔ تحصیل نمودوپس‌از دادن‌نشانی

به حضور میرزا رفت .

میرزا دست او را بدست گرفته گفت لابد برای جواب باینجا آمده‌ای ؟

بهزاد گفت همنطوراست که می‌گوئید .

میرزا گفت چه وقت می‌توانید برای انجام کار حاضر شوید ؟

جواب داد دوشب دیگر .

میرزا خندید و گفت معلوم می‌شود خیلی در کار عجله دارید ولی باین سرعت ممکن نیست کار را بانجام رسانید شما بروید چند روز بعد مامورمن به دیدن شما خواهد آمد واو خودش میداند چگونه رفتار کند .

پرسید آن شخص چگونه آدمی است .

میرزا گفت او یکی ازدوستان صمیمی من است شما هرچه بخواهید او برای شما تهیه خواهد کرد .

بهزاد گفت یك سئوال دارم ازچه راهی عازم خواهیم شد

جواب داد او خودش خط سیررا تعیین میکند حالا یکی ازدوستان برای بعضی مسائل جنگی بدیدن من خواهد آمد بهتر است که من تنها باشم وضمناً منتظر باشید که او را بملاقات شما بفرستم .

بهزاد درحالی که ازجا برخواست نشانی منزل خود را داد ولی در همان حال میرزا دست بروی شانه جوان نهاده گفت؛

شما تااین جا تنها آمده اید؟

بهزاد خندید وگفت بنده مثل جناب شما دارای قشون و تیپ

نیستم که با مجاهدین ازمنزل بیرون بیایم . در هر حال برای من تفاوتی نمی کند .

میرزا گفت اشتباه میکنی این راهها امنیت ندارد قدم بقدم پر از مجاهدین ودزدان خونخوار است ابداً صلاح نیست تنها بروید من همین حالاکسی را تا منزل باشما همراه خواهم کرد.

ازشنیدن این سخن سیمای جوان منقبض شد و رنگش بشدت تمام پرید رگهای گردنش متورم گردید. وفی الحال دست بکمر بردوهفت تیری راکه با خود داشت بزمین انداخته گفت :

اگر من نتوانم این چند قدم را بدون اسلحه وتنها بروم زندگی برای من ننگین است انسان نباید ترسو باشد.

میرزا بخندید گفت درواقع خیلی جوان مغروری هستیدمن خیال می کردم که حالا یك جوان باتجربه شده اید تعجب دراینست که هنوز با خیالات خام دست بگریبان هستید.

یادداريد وقتی راکه درنزد حاج احمدکسمائی بودید چقدرسفارش می کردم که اگرمی خواهید درحفظ وامان باشید باید همیشه مسلح شوید گویا فراموش کرده اید آنوقتها ازنصایح من گریزان بودید.

ولی عزیزمن چارهٔ جزاین نیست من برای چه با این زندگی سخت دریك چنین سیاهچال تاریك زندگی میکنم ؟ من میل ندارم مثل سایر مردم درشهرزندگانی کنم ؟این طورنیست تمام مردم خطاکارو نسبت بهمنوع خود بدبین هستند این دسته ایرانیان که خالو قربان وامثال او را احاطه کرده اند یکمشت مردمان درغگو وخطاکارندکه هر کدام بنفع شخصی و

ضررهمقطاران خودکارمی‌کنند من درمدت اقامت‌کوتاه خودم در انزولی مردمانی رذل تروبی حقیقت ترازآنها ندیده ام واگرصفا وپاکدامنی‌وجود خارجی داشته باشد بازهم درمیان این‌گروه دهقانی بی‌سروپا یافت میشود همه خیال می‌کنند من قصد جهانگیری دارم اما اگر من در میان نبودم تاکنون این دسته آدمیان خطـا کار آبرو و شئون ملی ما را برباد داده بودند و امیدوارم تا جان دربدن دارم از بسیاری خیالات جاهلانه آنها جلوگیری‌کنم .

بامردم ظالم باید بخشونت رفتارکرد بااین مردمان خونخوار اگر بمدارارفتارکنیم بنفس خود بی عدالتی‌کرده ایم .

ظالم‌کسی‌است‌که نتواند ازحقوق‌خوددفاع‌کند پس‌باتمام‌این‌تفاصیل نصحیت مراگوش‌کنید بردارید واین هفت تیررا بکمربندید وبایکی از قراولان بمنزل بروید .

بهزادگفت نصایح شما خیلی بجـا است ولی اجازه بدهیدکه برای استراحت وجدانم امشب را تنها وبدون اسلحه بمنزل بروم .

میرزاگفت خیلی‌عزت نفس دارید این جاده مملوازهزاران تفنگ بدوش است سیاهی تورا باتیرخواهد زد.

بهزادگفت قسمت هرچه مقدرشده باشد همان خواهد بود.

میرزا صورت اورا بوسه داد وگـفت قلب تورا نمی‌شکنم برولطف خدا همراه توباشد .

هنوز چنـد قدم از درب قراول خانه دور نشده بودکه دو مرتـبه همان شخص ناشناس از پشت درختان بیرون آمده بنای تعقیب بهزاد را گذاشت .

بهزاد یکوقت ملتفت شدکه‌کسی ازعقب اوراه میرود و چون خود را بی اسلحه دید نصیحت میرزارا بخاطرآورد، سخت بلرزید بااین حال خود را محکم‌گرفت ولی طولی نکشیدکه ناشناس باو نزدیك شده فرمان ایست داد .

بهزادایستاد وناشناس درآن حال خود را باورسانیده‌گفت توکیستی وباقراولخانه میرزا چکارداشتی ؟

جواب دادمأموریتی داشتم وفعلا برای اجرای فرمان میروم ناشناس دقیقهٔ تأمل نمود وغفلتاً دست خود را بسمت جاده متوجه‌گردانید .گوئی این حرکت مقصد ازعلامتی بود چه پناه‌گاه چهار نفرمسلح ازپشت درختان بیرون آمده لوله های هفت تیر را بطرف اوحواله نمودند و فریاد زدند تسلیم میشوی یا نه ؟

بهزاد از نداشتن اسلحه بی نهایت نادم و پشیمان‌گردید و بدون اینکه جواب بدهد پا بفرار گذاشت متأسفانه درجلو نهرآبی بودکه بناگهان پایش بآب فرورفت :

دراین اثنادودست قوی اوراازمین بلندکرده بدوش‌گرفت وبهزاد هرچه تلاش‌کرد نتوانست خود را خلاص‌کنداما دراثنائیکه ناشناس اورا بسرعت برق میبرد ملتفت شدکه چند تیرپی درپی بجانب شخصی‌که اورا بدوش‌کشیده بود انداخته شد.

۳- کوچك علی

کوچك علی رفیق وهمدست عملیات علی پاشا خان بعد از آنکه

بوسیله اعلانات منتشره دانست که اربابش را بقتل رسانیده اند مستقیماً بنزد احسان الله خان رفت و هرچه تلاش نمود نتوانست مسبب اصلی این اقدام اسرارآمیز را بشناسد کم کم قضایای سیاسی پرده فراموشی بر این موضوع کشیده نام علی پاشا ازخاطرها محوشد. ولی تنها کسیکه هیچوقت این قضیه را نمیتوانست فراموش کند کوچك علی بود.

این خدمتگذار باوفاکه بیش ازهر تعلق ارباب خود رادوست میداشت درصدد برآمدکه ازمسبین قتل او انتقام بکشدولی هرچه دراطراف موضوع کنجکاوی بخرج میداد کسی را نمیافت تا اینکه آتش انتقام خود را با کشتن او خاموش کند آخرالامر خیالش متوجه دخترمشهدی غفارقصاب گردید زیرا او تنها وسیله بدبختی و نیستی اربابش شده بود.

پس تصمیم گرفت که باوسیله بسیارسهلی بدیدن سالارمحمدرضاخان رفته برای دستگیری دخترك شروع باقدام کند وبااینکه نمیدانست جسد بهزاد راچه شخصی باعلی پاشا عوض کرده فکرمیکردکه سالار میتواندبا سهلترین وسیله این معما را حل واورا بمقصود نهائی نزدیك نماید شاید درحین عمل بتواند بهزاد را یافته وآتش انتقام خویش را فرو نشاند.

اما چگونه باید بجنگل رفت.

دراینحال خیالی بخاطرش رسید وبیادش آمدکه ناظرضرغام امیر مقتدرحکومت طالش بااودوست صمیمی است ومیتواند بوسیله این شخص خودش را بجنگل برساند.

سه روزبعد ازراه کپرچال باسالم وازآنجا بجوشقان وشاندرمن رفته ودرروزجمعه بپونل ورودکرد ، منزلگاه همیشگی امیرمقتدرضرغام در

پونل بود ورعایا کاملا ازاواطاعت میکردند.

زیرا رسم آنها این بودکه خـوانین خود را مانند یك شاه مقتدر پرستش‌واحترام نمایند.

کوچك‌علی دوروزدرپونل توقف نمودتااینکه موفق شدناظرضرغام را درقهوه خانه ملاقات نماید چون مقصود خود را بیانکرد ناظـر گفت امشب درمنزل ارباب جلسه محرمانه تشکیل شده و این‌کمیسیون راجع بمذاکره درخطوط قطعه زمینی است‌که سرداردرجنگل بیکی ازملاکین فروخته وگویا درنظردارد چند نفرمامورنزد میرزا بفرستد اتفاقاً یکی‌از مامورین نوکرمحرم خانم شجیع‌الدوله (یکی ازخانمهای پرثروت طالش وخویش ضرغام بود(بامن دوستی دارد میتوانم ازاوتقاضاکنم‌که شما را تا آن حدود همراه خودش ببرد.

کوچك علی ازاین حسن تصادف مصرورگردید و بالاخره پس از چند روز معطلی ازراه طوالش خود را بکومارسانید.

درکوماسه روزسرگردان وحیران ماند زیراازهرکس محل‌سکنای سالاررا می پرسید اظهاربی اطلاعی میکرد.

یکروز عصرکنـــار رودخانه نشسته مشغول فکرکردن بود ناگهان احساس‌کردکه یکنفر سوار بالای شرش ایستاده اورا نگاه میکندکوچك علی روبگردانیدوازدیدن اسب سوارآثارتعجب درسیمایش پدیدارگردید ودرحالی‌که لبخند میزدازجابرخاست وجلو آمد.

سوار از اسب پیاده شد وبا چشمان‌کنجکاو بنای نگاه‌کردن او را گذاشت ویکمرتبه‌گفت :

کوچك علی توهستی؟ تو در این صفحات چیکارداری ؟!
جواب داد آمده ام ارباب را ملاقات کنم
پرسید کدام ارباب را؟
گفت سردارمحمد رضاخان سالاررامی‌خواهم ببینم
سوارخندیدو گفت با اوچکارداری؟
کوچك علی گفت مگرشما خبرهای تازه رانشنیده اید؟
درچه خصوص ؟جواب‌دادراجع بقتل‌علی‌پاشاخان
سوارگفت این‌که خبرمهمی نشد ولی من نمی دانم بعد ازعزیمت من چه اتفاقاتی رخ داده ؟

کوچك علی نگاهی عجیب بسرا پای سوار انداخت وگفت راستی این چه نوع لباسی است‌که درتن‌کرده اید مگرمجاهدین شمارا با این لباس نمی‌شناسند ؟

سوار خنده ای‌کرد وگفت درست است ولی هیچوقت رسم نبودکه زن لباس مردانه درتن‌کند مگر آنکه شما خودتان این رویه را اختراع کرده باشید.

سوار دست کوچك علی را بدست گرفت وگفت شما قبلا مرا دیده بودیـد ؟

کوچك علی‌گفت اوقاتی‌که درنزدکربلا خانم بودید همیشه شمارا میدیدم‌که سوار اسب شده باطراف میرفتید . سوارگفت هیکل آنوقت من باحالا چه تفاوتی دارد؟

کوچك علی گفت‌تفاوت‌که خیلی داردولی‌اگرکسی‌شمارانديده باشد

ابداً نمی شناسدکه لباس مردانه درتن‌کرده اید؟

سوارگفت راجع بشخصیت من تاکنون چه چیزها شنیده اید مردم درباره من چه میگویند؟

جوابداد مردم شهری‌که معرفت بحال شما ندارند ولی هروقت‌از مجاهدین بپرسید خانم جنگلی کـدام است شما رانشان میدهند ولی من تعجب ازاین اسم دارم‌که بسرخودتان گذاشته اید.

خانم جنگلی‌گفت از اول هم نام من همین بوده یعنی این نام را کربلاخانم درطفولیت بسرمن‌گذاشت. کوچك علی‌خندید وگفت باهمه بله بامنهم بله : من‌که میدانم اسم اصلی‌شما صدیقه بوده واصلا دخترمشهدی زین العابدین‌کسمائی هستیدولی اتفاقات روزگاراینطوراقتضاکردکه شما بمنزل‌کربلا خانم راه یافته ودر نزد اومحترم شدید و بنا بنفوذی‌که‌کربلا خانم داشت مردم نسبت به شما هم باهمان نظر نگاه میکردند.

خانم جنگلی قدی داشت بلند وچشمانی ذاغ و موهائی مشکی ، دماغی قلمی ورویهمرفته دختری زیبا ودلبربا بشمار می آمد واگر با این حسن جمال خدادادی تاکنون تحـت سر پرستی‌کربلا خانم قرار نگرفته بود بدون شك مجاهدین و بیابانگرد های جنگلی نمی توانستند از او صرف نظر کنند.

ولی‌کربلا خانم مانند دخترخویش اورا دوست داشت ودر هر جا که حرکت میکرد چند نفرسوارمسلح درتعقیب اوبرای پاسبانی میفرستاد تا اینکه چند سال قبل شوهری اختیارکرد.

ولی بعد ازمدتی چون اورا موافق باسلیقه خود نیافت بجبر ازاو

طلاق گرفت بدون اینکه خود را تسلیم شوهر کرده باشد.

یگانه عشق وسرگرمی اوسواری اسب وشکار در اطراف جنگل و کوهستانها بودخلاصه کوچك علی درتعقیب بیانات خودگفت راست است یا دروغ گفته ام .

صدیقه گفت مقصود من از این سئوالات چیز دیگری بودکه بدانم اوقاتیکه من لباس مردانه می پوشم آنقدر تفاوت پیدا میکنم که کسی نتواند مرا بشناسد؟

کوچکعلی دقیقهٔ ای تأمل کرد وگفت من هر وقت شما را میبینم دختری دیگررا بیاد می‌آورم که کاملا باشماشباهت دارد راستی من تاکنون دونفررا باین شباهت ندیده ام .

صدیقه گفت ممکن است نام این دختررا بگوئید.

جوابداد شما نمیشناسید مقصودم دختر مشهدی غفارقصاب است یعنی همان دختری است که سالار باعلی پاشا خان برای ربودن اوبا یکدیگر متعهد شده بودند .

صدیقه گفت اگرمن یکوقت بخواهم کسی را فریب بدهم با این شباهت موفقیت حاصل خواهم کرد ؟

کوچك علی گفت شناختن شمادو نفر خیلی مشکل است مگر آنکه اسم خودتان را بگوئید.

صدیقه دیگر در اینموضوع سخن نگفت و دنباله سخن را بجای دیگر کشانید وگفت خوب قضایای علی پاشا خان بعد از رفتن من بکجا انجامید .

کوچکعلی گفت من نمیدانم شما چه وقت عزیمت نمودید.

خانم باخنده اسرارآمیزی گفت شما ندانستید من چه وقت ازآنجا حرکت کردم.

کوچکعلی گفت درآن اوقات گرفتاری زیادی داشتیم یکدفعه متوجه شدم که شما بجنگل رفته بودید.

خانم گفت قتل علی پاشاخان چگونه انجام گرفت؟

کوچك علی آنچه میدانست راجع بجریان قضیه برای صدیقه بیان نمود ودر آخر کلام خود گفت چیزی که برای من جزء اسرار باقی مانده همین بودکه ندانستم آن شخص مجهول کیست.

صدیقه نزدیك بود از خنده غش کند بزحمت خود داری کردو لبها را بدندان گزیده گفت عجب آخر نفهمیدید چه کسی اینکارراکرد؟!

جواب داد خیروبرای همین مطلب است که بدیدن سالار آمدم شایداو بتواند این شخص مجهول را پیداکند.

صدیقه گفت بعدازاین عمل چه تصمیمی دارید؟

کوچك علی گفت مقصد اصلی من انتقام از بهزاد است زیرا علی پاشا در نتیجه اسراراین مرد بقتل رسید هردو آهو را دوست میداشتندو بالاخره علی پاشاخان جان خود را دراین کشمکش ازدست داد.

صدیقه آه سردی کشیدو گفت خیال می کنیدکه آهو هم بهزاد رادوست داشته باشد.

جوابداد این مطلب محتاج بتردید نیست اگر دخترك او را دوست نمی داشت اسرار زندگی خود را برای جوان ناشناس بروز نمیداد بهزادهم

بقدری درکتمان اسرار محبوبه خود پافشاری نشان داد تا علی‌پاخاشان‌را بقتل رسانیدند .

چند قطره اشك درچشمان صدیقه بدرخشید وچنان‌آه جانگاهی کشید که سینه‌اش بسرعت تمام بالا وپائین میآمد بالاخره لبهارا از شدت خشم بدندان گزیدوگفت :

من میدانستم‌که‌بهزاد این دختر رادوست می‌دارد اما تا این درجه پافشاری را از طرف اوانتظار نداشتم .

صدیقه پس ازگفتن این جمله چند قدم براه افتاد مثل اینکه‌بااین ترتیب میخواست ازشدت خشم وغضب خود جلوگیری نمأید بعددردنباله سخن‌خودگفت حالا شما میخواهید بدیدن سالاربروید ؟

- و منتظرم‌که شما مرا همراهی‌کنید .

صدیقه نگاهی به‌آسمان انداخت معلوم بود دردی‌که در درون او راه یافته‌بقدری‌است‌که‌خودداری‌آن‌ازعهده اوخارج بود ودرآن حال‌گفت من‌همراه شمامی‌آیم‌وحالا نمیتوانم‌قول بدهم‌که در اعمال‌شمامیتوانم‌شرکت کنم یا خیر اگر قرار شد خودم بدیدن‌سالارمی‌آیم .

صدیقه دیگر سخنی نگفت وبا سکوت تمام باسب‌سوار شد ومانند کسی‌که در راه رفتن تردید دارد بسمت منزل سالارروان‌گردید .

٤ - صدای انتقام

حالا بسروقت بهزاد برویم ببینیم بعد ازدستگیری چه‌برسرش آوردند.

بهزاد در موقعی‌که درچنگال حریف دست وپا میزد ملتف بودکه‌دسته‌ای

مسلح درعقبش میدوند ودقیقه بعد پیکار سختی بین‌دودسته متخاسم بوقوع پیوست .آشکار بود کـه دسته اولی میخواستند بهزاد را از چنگال دسته دیگر بیرون‌بیاورند واز این موضوع متعجب‌شدو نمیدانست چه اشخاصی طالب‌آزادی او هستند .

بطور یقین این‌دسته تحت‌فرماندهی همان شخص ناشناسی میباشند که تاکنون حمایت اورا بعهده‌گرفته است ولی‌کم‌کم سرو صداهاخوابیدو معلوم شدکه دسته مهاجم نتوانستند مقصود خویش را انجام دهند و لحظه بعد سکوتی تمام در سراسر جاده را فراگرفت و صدائی شینده شدکه امر بحرکت میدهداین صدا اندام بهزاد را بلرزانید زیرا صدای سالارمحمد رضاخان راشناخت صدای دومی جوابدادبجشم‌ارباب این‌هم صدای‌کوچك علی بود .

طولی‌نکشیدکه بهزادرا دست وپا بسته در کنج محبس انداخته و درش را قفل نمودند .

ساعتهای متمادی بهزاد درتاریکی‌بهمان حال‌باقی ماندو نمیدانست دشمنان چه وقت برای کشتن او خواهند آمد .

مقارن نیمه‌های شب درب‌محبس باز شد و هیکل‌آدمی درمقابلش ایستاد .

بهزاد با خود گفت این هرکس است بقصد قتل من‌آمده اگرباخود اسحله داشتم لااقـل میتوانستم از حیات خود دفـاع کنم . صدای سالار محمدرضا خان بلند شد که میگفت جناب بهزاد خان تو خیال میکردی وقتی‌که علی‌پاشا خان از بین رفت دیگر کسی مزاحم تو نخواهد بود .

بهزاد سر بلندکردوگفت از من چه میخواهید ؟

جوابداد مکان ثروت را بهزاد خندید و گفت معلوم میشود شماهر دو دیوانه شده‌ایدآقای قوچی باشی دست از سرمن بردارید ویقین بدانید همانطورکه رفیق عملیات شمابمجازات رسیدشما هم بکیفر اعمال‌خواهید رسید شما یکمرتبه مرا تحت شکنجه قرار رادید وبا سماورآب داغ‌بدنم را مجروح ساختیدبازهم بر سر خیال خود باقی هستید ؟

آه سالاربی‌وجدانی ازاین بالاتر چه میشودکه میخواستیدیك‌چنین انسانی را بپیشگاه عدالت بفرستید .

آخرآن جسدبیجان چه‌گناهی‌کرده بودمگراستنطاق‌خودرا دریك سپاه چال تاریکی پس‌نداده بود .

بهزاد دیگر بیش از این نتوانست سخن بگوید شدت تاثر او را بیحال ساخت وسر بزانوگذاشت وقتی سرخودرا بلندکردکه‌کسی درمحبس نبود وقوچی در این مدت درب‌راآهسته بازکرده‌ورفته بود .

دوشب ازاین واقعه‌گذشت‌درشب سوم‌که بهزاد در نهایت‌خلق‌تنگی در زندان‌تاریك نشسته بودناگهان درب باشدوهیکل سالار نمودارگردید در قیافه سالار آثار خشم وغضب بی‌نهایت‌دیده میشدو بمحض ورود نزدیك بهزاد آمد وگفت درشب قبل هرچه معطل شدم جواب‌ندادی‌ودرعوض‌یك رشته بیاناتی ازتوشنیدم‌که من بکلی‌ازآن بی‌خبر بودم‌هرچه‌برسرتوآمده بمن مربوط نیست حالا درست بمن‌جواب بده‌آیا حاضرهستی بایکدیگر توافق نظر پیداکنیم .

بهزاد جواب نداد و قوچی در خشم شد ودست بجیب برد چاقوی

بزرگی که برای کشتار حیوانات بکار میرفت بیرون آورد ومقابل چشم جوان نگاهداشت و گفت جواب بده و گرنه با این چاقو شکمت را پاره میکنم. بهزاد نگاهی مبهوتانه بسمت او انداخت وسکوت اختیار نمود. حوصله سالار بسر آمد و گفت اینهمه لجاجت برای عشق آندخترك است ؟ چه میداند که تو این قدر برای او فداکاری میکنی . . . باز بهزادجواب نداد.

سالارگفت اگر من نتوانم ترا بحرف بیاورم نام‌مرا سالار نمی گویند تو خیال می کنی همان کسی که ترا از چنگ علی‌پاشاخان نجات داد دو مرتبه خواهد آمد؟

در این بین‌درب‌زندان باز شد وهیکل شخصی نمودار گردیدقوچی سر بلندکرد به‌بیندکه‌کیست یکمرتبه‌خنده‌بلندی کردو گفت آه‌خانم‌چه‌خوب وقتی رسیدید .

این خانم همان صدیقه جنگلی بودکه در این دوسه روزه حرکات سالار را تحت نظر گرفته بود ولی‌قوچی‌ورودخانم را‌بفال نیك‌گرفت‌وگفت رفیقه بیا قدری‌بنشین محبوس‌ما لال شده‌است ! خانم‌گفت چطور مگر از اول هم لال بوده است .

قوچی‌گفت خیر دیروز‌باکمال فصاحت حرف میزد ولی حالاهرچه سئوال میکنم جواب نمیدهد .

در این اثناصدای دلسوزی از‌بهزاد شینده شد بحدی‌که‌صدای‌آن درزندان انعکاس‌پیداکرد . بهزاد از دیدن‌خانم‌جنگلی‌بیاد دختر مشهدی غفار افتادوتصور نمودکه اورا درمقابل خود مشاهده می کند . خانم‌نزدیك

بهزاد شددست اورا بدست گرفت واندك فشاری دادگفتی بدن بهزاد رادر مسیر جریان الکتریك قرار دادند لرزشی سخت براو عارض شدوندانست چه بر سرش آمده است .

. . . .

یکساعت بعد در بیرون زندان مشاجرات سختی بین دو نفر واقع شدکه ما بشرح آن می‌پردازیم .

یکی ازآن دو نفر سالار بودکه بسمت مقابل خود دست درازکرده میگفت خانم .. شما ازچه وقت حامی این شخص شده‌اید . خانم جنگلی جواب میداد ازحالا.. یعنی از همین امشب است که دانستم مقصودشما چیست شما از جان این جوان چه میخواهید ؟ اوقاتی که علی پاشاخان این جوان را شکنجه میداد کاملاً ملتفت نبودم برای چه این کار را میکنند ولی امشب برمن معلوم شدکه شما یك جوان بی‌کس وتنهائی را بچنك آورده بدون جهت صدمه‌اش میزنید چرا از وجدان خودتان خجالت نمیکشید انسان یك قدری هم باید عاطفه داشته باشد اگر همین حالا من مراتب را بمیرزا کوچك خان گذارش بدهم شما چه جواب میدهید بروید حیاکنید شما مسئول نوامیس مردم هستید حفظ و حمایت مردم را بدست شماها میدهندکه ازآنها نگاهداری کنید .

خانم در اینجا سکوت کرد و چند قدم بعقب رفت وعازم رفتن شد.
قوچی جلو راه او ایستاده گفت : «خانم شما هیچ میدانید با چه کسی طرف جسارت واقع شده‌اید ؟»

خانم جواب دادشما راچه کسی داخل آدم حساب میکند اگر بمقام

ومنزلت خود مغرور شده‌اید اشتباه بزرگی است تمام شمارا ما بزرك کرده‌ایم کوچك‌خان هم از روز اول کوچك بود و نزد یکی از طلبه‌های کسماروزی ده‌شاهی مزدمیگرفت ما بودیم که اورا بزرك کردیم نفوذ واختیارات کربلا خانم بودکه اورا مشهور ساخت شماها چه قابلیتی داریدکه ادعای بزرگی می‌کنید شما مانند برگهای درخت زیر دست‌وپا پامال میشوید تا اینحد بخودتان مغرور نباشید .

قوچی از شنیدن این کلمات یکه خورد وگفت خانم ملتف باشید که زیاده از حد از حقوق خودتان استفاده میکنید حالا که اینطور است من مانع رفتن شما خواهم شد .

خانم بخنده افتاد وگفت باکدام قدرتی مانع‌من‌میشوید ؟!

گفت با همان قدرتی که تاکنون داشته‌ام و در همان حال دو انگشت سبابه را بدهان گذاشت و سوتی بصدا درآورد غفلتاً یك دسته مجاهد دور خانم را گرفتند خانم خندید و بنوبه خود سوتی بصدا در آورد و طولی نکشید که یك عده مسلح از جهت مخالف جاده‌پدیدار شدند .

مدت یك‌ساعت جنك سختی بین ایندو دسته در گرفت ودر نتیجه سربازان مسلح سر در عقب مجاهدین گذشته از نظر ناپدید گردیدند آن وقت خانم نگاه خشمناکی به‌سالار انداخت و با دشنه ناگهان ضربتی سخت بر مغز او نواخته بر زمینش غلطانید ودر سیاهی شب از نظر ناپدید گردید .

یکساعت بعدقوچی کاملا بحال‌آمده وشراره‌ای ازغضب ازچشمانش

باریدن گرفت ومستقیماً بسمت زندان بهزاد روان‌شده فکری بخاطرسالار رسید وآن‌خیال بقدری متلاطم بودکه‌ازشدت انقلاب مدتی‌سربزانوگذاشت ودرانجام‌کار خود حیران و سرگردان بود .

ناگهان نزدیك جوان‌آمده سراورا حرکت‌داد .

بهزاد سر بلند کرد وچون نظرش درتاریکی بسیمای سالار افتاد از شدت هراس مانند بید بلرزید .

قوچی گفت این آخرین مرتبه است که از تو سئوال میکنم آیا حاضری جواب بدهی ؟

بهزاد جواب نداد . قوچی نوك چاقو را بیك نقطه از بدن او فرو برد و دقیقه چند دست خودرا بهمان حال نگاهداشت‌چون بغیرازناله‌های محزون جوابی نشنید نوك چاقو را بموضع دیگرگذشت با یك حرکت قطرات خون سرازیر گردید و پیوسته مانند قصابانی که یك شقه گوشت را ریشه ریشه میکند او هم همان عمل را با یك جسد زنده بجا می‌آورد .

جوان بدبخت بنای دست وپازدن راگذشت ومانندگوسفند مذبوح دست وپای خود را بزمین میزد .

یکمرتبه قوچی از جا پریده ولباس خود را تکانی‌داد بعد نگاهی بحال جوان‌نمودآن جسد بیجان‌رادرزیر لگه‌های‌محکم‌خودقراردادسپس بدم درب زندان‌آمده صدازدکوچك علی .

بصدای فریاد اوکوچك‌علی‌از درب واردشد وغفلتا ازمشاهده حالت جوان وآن همه خون دچار ترس وحیرت شده‌گفت عجب این همه خون

ازکجاآمده است ؟

قوچی گفت قصابی کرده‌ام تو حالا بروآنطوری که گفتم عمل کن این جسد بیجان اگر در یك برگه یا نهرکوچك آبی انداخته‌شودزنده نخواهد ماند فقط ملتفت باش کسی ترا تعقیب نکند .

نیم ساعت بعد شخصی را مشاهده میکنیم که وارد محبس شده بر دوش خود صندوق کوچکی را داشت آنرا بر زمین گذاشت و بلافاصله جسد جوان را که هنوز در حالت غش وضعف بود در صندوق نهاد درب آن را قفل محکمی زد و مجدداً بردوش گرفت و از درب زیر زمین خارج و بر اسبی که بدرختی بسته شده بود سوار و صندوق را بر ترك خود بست و بسرعت تمام در جهت مخالف جنگل شروع بدویدن نمود .

آن ایام مقارن با اوقاتی بودکه روابط دوستانه بین مجاهدین و خالو قربان‌ایجاد شده و جاده‌ها تقریباً آرام و خالی ازخطر بود .

سوار حامل صندوق در جنگل و کوهها جاده را طی می‌نمود تا این‌که پس از دو ساعت بجمعه بازار رسید در آخر بازار مصادف با قراولی شد ولی معلوم بود که سوار مسافر اسم شب همراه داشت چه پس از مختصر مکالمه مجدداً براه افتاده ساعتی بعداز راه بیراهه وارد شهر گردید .

فردای آنشب زن پیری‌که چادر بسر داشت صندوقی بدوش حمال داده وبسبزه میدان‌آورده ودرآنجا حمال رامرخص‌کرده ویك‌درشکه‌نمره ۱۱۱ صداکرد صندوق را درآن‌جای داد وخودش‌هم نشست بعدبدرشگه‌چی گفت سربازار زرگرها .

درشگه‌سر بازار ایستاد پیرزن از درشگه پیاده شد نزدیك دکان جواهری رفت وچند دقیقه آنجا مکث نموده انگشتری راقیمت کرد بعد معلوم شد که معامله‌اش نشده پس بسمت درشگی آمد و گفت صبر کن تا یك ماهی خریده مراجعت کنم .

درشگی‌چی گفت مادرجان زودتر مراجعت کنید چون ممکن است از ایستادن مادراین‌جا ممانعت نمایند .

پیرزن ازاو دورشد وازفاصله بین راسته کتابفروشها وزرگرهاراه راکج کرد بسمت بازارماهی‌فروشان متوجه گردید .

درشگه‌چی مدتی منتظر مانده ناچار چون پلیس مخالفت ازایستادن کرد و به‌بازار ماهی‌فروشان رفت‌شاید درآنجا پیرزن‌را پیداکندوسه‌ساعتی درآن حفحات معطل شد ولی‌نتوانست اورا ببیند .

ظهر شد درشگی‌چی‌ازکار وزندگی بازمانده آخر بخیال افتادصندوق را بمنزل‌برده صاحبش‌هرجاباشدبواسطه نمره درشکه بجستجوی اوخواهد آمد .

باین خیال بسمت‌منزل روان شدوپس‌ازچند دقیقه‌صندوق‌رادرمنزل نهاد وضمنا بزنش سفارش کردکه ازصندوق‌مواظبت‌کند .

آن وقت یکسر بسمت سبزه‌میدان‌آمد و از شدت هواس پرتی‌ابدا نتوانست بکار خود برسد ناچار برخلاف روزهای قبل مثل‌کسیکه‌کم‌کردهٔ دارد پاسی از شب نگذشته بود بسمت منزل مراجعت‌کرد .

سرگذشت شکوفه

آهو بعد از ملاقات محرمانه‌خود با بهزادمدتها منتظر شدولی خبر از بهزاد نرسید بخیالش رسیدکه شاید جوان بیچاره گرفتار دشمنان‌شده اینموضوع را با مشهدی غفار درمیای نهادو تصمیم‌گرفتند که در اطراف بهزاد تحقیقاتی بعمل بیاورنـد ولی هیچکس از او خبر نـداشت حتی دوستانش نیز از غیبت جـوان متعجب شده‌بودندوهمه روزه‌اسماعیل بنـا بنشانیهای‌رفقا بمنزل بهزاد میرفت اما در منزل‌هم‌کسی نمیدانست او کجا رفته است .

چند روزبعدآهو باتفاق زن مشهدی غفار ازمنزل خارج شده‌بخیال افتادند که از همسایگان بهزاد تحقیقاتی بعمل بیاورند پس از پرسش و نشانی های زیاد به‌منزل مشهدی مرتضی صباغ یعنی پدر شکوفه معرفی شدند .

البته ما میدانیم این شکوفه همان دختری بود که بواسطه حادثه لوتکه از بهزاد رنجیده و او را بی‌ادب خواند بود و مشهدی مرتضی هم همان پیرمردی استکه شرح زندگی خویش رابرای اوبیان‌نمود .

ولی بهزاد نخواست درحالیکه پدر خویش را شناخته خود را بر او عرضه دارد .

وقتیکه شکوفه وزن مشهدی مرتضی بیاناتآهو را شنیدند دانستند

مقصود آن‌ها همان جوانی است که در همسایگی آنها منزل داشت و شکوفه نیز بیاد آورد که این جوان در نتیجه تصادف لوتکه با او آشنا شده مشهدی مرتضی نیز بیانات آن‌ها را تایید کرده گفت من هرچه در آن شب اصرار کردم حاضر نشد بمنزل ما بیاید باور کنید که از ماجرای این جوان من هم متاسف شده ام و امیدوارم روزی زنده و سلامت مراجعت کند.

شکوفه با خود می گفت این همان جوانی است که من اورا بی‌ادب خواندم شاید قضاوت من غلط باشد و جوانی که تا این حد مورد توجه و ستایش این اشخاص قرار گرفته از آن اشخاص باشد که او تصور کرده است و وقتی برسد که من بتوانم از جسارتهای خود نسبت باین جوان پوزش بخواهم

بعد از آنکه آهو و خانمش از درب حیاط بیرون رفتند کربلائی مرتضی و زنش مدتی بفکر اندیشه فرورفته افسوس میخوردند در قلب کربلائی مرتضی اندوه و تلاطم سختی برپا بود و نمیدانست بچه علت نمیتواند یکدقیقه خود را از یاد جوان برکنار نماید ناچار برای سرگمی بحیاط رفت و مشغول ولو کردن چلوارهای رنك کرده شد.

در اطاق بالا نظیر این تالمات دروی وجود داشت و کبری خانم زن کربلائی مرتضی سر شکوفه را به دامن گرفته می گفت آخر دختر جان برای چه گریه می کنی.

شکوفه چشمان اشك آلود خودرا پاك می کرد و میگفت بیاد ایام طفولیت خودم افتاده‌ام در وقتی که این دخترك میگریست بیاد آن اوقاتی بود که من هم یکوقت برپدر ناخوش خودم می گریستم.

مادر جان درد دل من بقدری زیاداست که از حوصله یك دختر جوانی مانند من تجاوز میکند .

یاد دارم وقتی باپدر و برادر بزرگم بقصد زیارت میرفتیم نقط یادگاری که درخاطره ام باقی مانده این است که در کرمانشاه پدرم مریض شدو ناخوشی او بقدری شدت یافت که مخارج بین راه ما تمام شد .

حالا خوب فکر کنید درولایت غربت آدم مریض بشود وخرجی هم نداشته باشد بنا به پیشنهاد یکی از همسایگان بمزد وری وحدمتگذاری مشغول شدم اتفاقا بدبختی من ازهمان جاشروع شد.

جوان ثروتمند وهوسرانی چشمش بمن افتاد منهم طفل بودم وچندان سرم داخل این کارها نبود ولی ازهوش خودفهمیدم تقاضای این شخص مافوق توانائی من است .

چند ماه بامیداینکه مرا فریب بدهد مخارج زندگی مارا داد ولی بعدها که دانست نمیتواند بمقصود خویش نایل آید ماهانه ما را قطع کرد و مرا در وادی زندگی سرگردان گذاشت .

من حاضر نبودم نام خود را ننگین نمایم و نمیخواستم بعد از این تاریخ به منزل پدرم مراجعت نمایم بی اختیار از شهر خارج شدم و بیکی از آبادیهای نزدیك به کرمانشاه که ابداً اسمش را بخاطر ندارم رفتم برروی تکه سنگی نشسته بامداد برروی پاره کاغذ چند سطر نوشتم .

درآنحال دو سیاهی ازدور نمایان گردید خودرا مخفی نموده وقتی از پشت سنك بیرون آمدم آندو نفر رفته بودند در مقابل خود جسدی را دیدم جسد یك دختری بود که کشته بودند وصورتش را با باروت سوزانده بودند که

شناخته نشود وقطعا معلوم بودکه قاتل همان دو نفر بودندکه یکدقیقه‌قبل بشتاب تمام میدویدند .

کبری خانم که با سکوت تمام‌بسر گذشت شکوفه‌گوش میدادچون به این جا رسید گفت پس چرا تا کنون سر گذشت خودت را برای من نقل نکردی .

شکوفه‌گفت نمیخواستم ابداً آن ایام را بخاطر بیاورم امروز چون حالت ناامیدی این‌دختر جوان را دیدم بیادآن ایام متوجه شدم خلاصه مدت‌نیم ساعت‌مقابل‌آن جسدبیروح ایستادم وهزارها خیال‌درمغزم‌پریشان شد بالاخره بسوی او خم شدم .

فوراً باین خیال افتادم‌که خودم را بجای او بگذارم‌چرا این‌خیال بخارم رسید ؟ دلیل داشت یکی‌آنکه دیگر نمیخواستم ببالین پدر رفتهٔ ودروقت‌جان‌کندن اوحاضر باشم راستش خجالت مانع بود .

حالا هم‌در مقابل شما نشسته‌ام میدانم پدرم‌دروقت‌مرك‌ازمن‌رضایت نداشته‌ـدلیل دوم‌این‌بودکه‌ازآن جوان ثروتمند میترسیدم‌واز ناموس خود بیم داشتم حاضر بمرك شده بودم‌که دست بی‌ناموسی‌اوبداما نم‌نرسدولی‌در حالیکه بالای جسد ایستاده بودم بخیال افتادم که زنده بمانم شاید بعدها بتوانم‌ازآن جوان بی‌ناموس انتقام بگیرم .

لباس دخترك‌را در تن‌کرده وکاغذی را که بخط خودم نوشته بودم درجیب‌لباس او گذاشتم‌وکفشهایش را درپا کرده اول‌صبح بودکه بسر آب فیلوفر رسیدم .

البته بخاطر داریم‌که‌کربلائی مرتضی وقتی که سرکذشت خود را

برای بهزاد بیان کرد گفته بود که یکنفر دهقان جسد دختر را با نامهٔ در جیب او یافته بود و آشکار بود که شکوفه همان دختر کربلائی مرتضی وخواهر بهزاد میباشد اما چرا تاکنون زندگی آنها بااین رویه پیش رفته بود اینها مطالبی است که باید از تقدیرات گوناگون سئوال کرد .

شکوفه در تعقیب بیانات خود گفت :

اول کسی را که در آنجا ملاقات کردم دو نفر جوان بلند بالا بودند از هیکل آنها شناختم که باید همان جوانان شب گذشته باشند اتفاقاً آنها هم لباسهای مرا شناخته و بحیرت افتاده بودند جوانان ازمن دور شدند و من مبهوت و حیران درراه مانده بودم ناگهان کسی بازوی مرا تکان داد ومیگفت سکینه، سکینه ولی چون نظرش بسیمای من افتاد چندقدم بعقب رفت و باکمال تعجب بتماشای من پرداخت دانستم که او مرا بجای دخترك مقتوله گرفته جلو رفتم واز او پرسیدم بامن چکار داشتید؟ آنشخص جوانی بود کوتاه قد ولباس دهاقین آنمحل را پوشیده بود پرسید این لباسها را از کجا آورده اید جوابدادم در بین راه یافته ام جوان مرا بمنزل خودشان هدایت کرد وزنی راکه درظاهر مادرش بود بمن نشان داد و بزبان خودشان قضایارا بیان کرد من فهمیدم که این جوان برادر همان دختر واین زن هم مادرش است و خیال کرده اند که من دختر را کشته و لباسها را پوشیده ام من جلو آمدم و صادقانه سرگذشت خودرا برای آنها شرح دادم مادر دختر صورت مرا بوسید و گفت فرزند جان من ترا بجای او بفرزندی قبول میکنم و نزد خود نگاه میدارم بشرط اینکه آندو نفر را نشان بدهی .

یادم افتاد که آندو نفر جوان را دراول گذر دیده بودم آنها را بههمان

محل هدایت کردم .

وقتی که جوانان را دیدند بدون حرف مراجعت نمودند بعدها معلوم شد که دختر مقتوله خواهر این جوان ودختر این زن بوده وآن دوجوان قاتل پسرعموی این پسرودختر میباشند وازقرار معلوم ثروتی از پدر دختر باقی مانده که آنها میخواستند اول دختر بعد پسر را نابود نمایند بعدها بوسیله من قاتلین دستگیر وبمجازات رسیدند .

سالها ازاین قضیه گذشت من درمنزل آنها ماندم از پدرومادرم نتوانستم خبری بدست بیاورم آن جوان شهوت ران نیز ازآن شهر رفته بود . در این اوقات پیرزن صاحبخانه وفات یافت من باتفاق پسر صاحبخانه بقزوین آمدم ومدتی درآن جابودم .

چون درقزوین سرگرمی نداشتم ببندر انزلی آمده وهمان اوقاتی بود که بناخوشی حصبه مبتلا گردیدم .

این ناخوشی سبب شد که باشما آشنا شدم وازآنروز تا بحال درخدمت شما هستم آن جوان دهقان نیز بآب نیلوفر مراجعت نمود مدتی است ازاوهم خبری ندارم .

شکوفه بعدازگفتن این کلمات سر بدامن کبری خانم گذاشت وسخت بگریست وگفت :

مرگ پدرم را یقین دارم اما ممکن است برادرم زنده باشد وحاضرم جان خود را در راه ملاقات او نثار کنم اماافسوس این آرزوی هرگز عملی نخواهد شد .

خدا میداند اودرکجا است وچگونه زندگانی میکند .

۷- خانم جنگلی

خانم جنگلی بعدازآن شبی که باسالار علم مخالفت را بلند کرد بفکر افتاد که بهزاد را باهروسیله که میتواند ازچنك سالار نجات بدهد اگر زن نبود دریك لحظه دنیا را دگرگون میساخت ولی بدبختانه خداوند او را زن آفریده ودستش از هراقدامی کوتاه بود .

شب را بدیدن کربلائی خانم رفت وآنچه که دیده بود بیان کرد کربلائی خانم حاضر نشد خواهش دختر جوان را اجابت نماید وعقیده داشت که دراین قبیل موارد نباید باسالار که مرد بی‌وجدانی است سروکله بندکرد خانم جنگلی بسراغ کوچك خان رفت اتفاقاً درآن موقع کوچك خان برای انجام بعضی ازامورمربوط بجنك بانتهای قصبه رفته بود مدتی درآنجا معطل شد غفلتاً صدای تیر وتفنك پی درپی بگوش رسید ومعلوم شدکه مجاهدین سیدجلال با مجاهدین میرزا مشغول پیکار می‌باشند صدای تیر در جنگل انعکاس وحشتناکی داشت وهردقیقه مثل باران تیرها بود که از پشت تپه‌های کلاب زنبق که محل سنگر سیدجلال بود باین قسمت پرتاپ میشد شرح قضیه از اینقرار بود که در این موقع که سواران خالوقربان از راه جمعه بازار عرصه را بر میرزا تنك گرفته بودند سید جلال در نظر داشت از موقعیت وخیم میرزا استفاده نموده او را ناتوان نمایداما خیال سیدجلال تا اندازه‌ای عملی نشد چه وقتی که خود را به حدود صومعه‌سرا رسانید قشون حیدر عمواقلی از یك طرف ومجاهدین میزا از سمت دیگر او را محاصره نمودند و در نتیجه سید مجبور شد عقب‌نشینی

اختیار کند :

جنك بین مجاهدین وخالوقربان زبانه کشید ودرفاصله یکهفته چهار

جنك بین مجاهدین وخالوقربان درگرفت و درفاصله یکهفته چهارمرتبه حیدرعمواقلی تاحدود صومعه‌سرا پیش رفت که ماشرح مفصل آنرا درفصول گذشته بیان کرده‌ایم .

درحالیکه میرزا از یك طرف باحیدر عمواقلی واز سمت دیگر با مجاهدین سیدجلال مشغول پیکار بودعناصر خیانت‌پیشه بواسطه خیانت‌های پی‌درپی کار را برمیرزا مشگلتر نمودند .

در چنین موقعی بود که خانم جنگلی بدیدن کوچك خان آمد اتفاقاً مصادف باهمان دقیقه‌ای بود که علی خان کسمائی از طرف سیدجلال باقشون به سمت جنگل پیش میآمد .

صدیقه درپشت درختان انبوه مخفی شده بود چون او را شناخت بهمراهان خود دستور دادو گفت :

این شخص بما خیانت کرده است او را بزنید رفقا بامر خانم بایك گلوله او را بزمین انداختند.

چون خانم این کار راتمام کرد قضیه شکایت سالار را بوقت دیگر گذاشت وبه‌سمت زندان بهزاد روان گردید وقتی که به‌آنجا رسید زندان را خالی یافت درحالیکه قطرات خون در ودیوار را رنگین ساخته بودقلب صدیقه بفشارآمد و دانست که سالار در این مدت کار خود را صورت داده است ،

فردای آنروز وقتی که درصفحات مشغول گردش بود شخصی را دید

اسب خور را کنار جاده حاضر نگاهداشته ومهیای حرکت است چون جلو آمد فوراً کوچك علی راشناخت از دیدن اوخوشحال شدوتاکوچك علی مشغول کارخود بودلوله هفت تیر را بسینه‌اش گذاشت .

کوچك علی رو بگردانید وچون حریف مقابل را شناخت مثل بید بلرزید خانم گفت :

رفیق خوب گرفتار شدی حالا راست بگو کجا میخواستی بروی کوچك علی خندید وگفت : میخواستم بشهر بروم .

خانم گفت : راست بگو برای انجام کدام مأموریت میروی!

کوچك علی گفت : من بشما چه‌وقت دروغ گفته‌ام هرچه‌میخواهید بپرسید خانم گفت : بهزاد چه‌شد ؟

کوچك علی باسادگی گفت :کار او تمام شد .

شراره‌ای ازغضب‌ازچشمان صدیقه بیرون آمد باتردیدودودلی گفت تمام شد او راکشتید ؟...

کوچك علی گفت : راستش این است که سالار او را با چاقو قطعه قطعه نمود .

چند قطره اشك مژگان‌صدیقه راترکرد وگفت : تو اطمینان‌داری که او مرده است .

جوابداد لابد مرده‌است ! سالار بمن‌دستورداد که‌اورادریك‌صندوق نهاده به‌آب بیندازم ولی‌من‌نظر بمصالحی جسد را تاشهر برده دردرشکه جاگذاشتم .

خانم گفت : نمره درشکه را نمیدانی .

از این سئوال تردید درکوچك‌علی ایجاد شد ولی چون لوله هفتتیر
را محاذی سینه خود یافت گفت :
اتفاقاً این پیش بینی راهم کرده بودم وشماره درشکه ۱۱۱ بود .
خانم جنگلی دقیقه‌ای چند باندیشه فرو رفت و همانطور گریبان
کوچك‌علی راگرفته بسمت منزلی که‌در دوقدمی آنجا داشت کشانیدوطولی
نکشیدکه او را دراطاق کوچکی انداخته درب آنرا قفل نمودآنگاه رو
بقراول کرده وگفت این محبوس را خیلی مواظبت کنید ودرغیبت من همه
روزه خوراکش بدهیدسپس ازپله بالارفت وپس ازچند دقیقه ملبس بلباس مردانه
گردیده باسب سیاهی سوارشده وبسرعت تمام رو بسمت شهر بنای گذاشت .

۸- منزل درشکه‌چی

نمیخواهیم زیاد داخل جزئیات شده ودرشرح قضایا خوانندگان
را خسته‌وازخواندن دلسرد نمائیم .
برخلاف انتظارسالار وکوچك‌علی ازآنجائیکه مقدر نشده بود بهزاد
این‌مرتبه‌هم دراثر معالجه وپرستاری‌درشکه‌چی وزنش ازمرگ نجات یافت
زیرا قوچی باآن خشم وآلتهابی که داشت در تاریکی آنقدرها نتوانست
تشخیص بدهدکه نوك چاقو چندان بجسدجوان تماس پیدا نکرده وتاجائی
که‌او میل داشت زخمها کارگر نیامده‌است .
بیهوشی بهزادهم باعث نجات اوشددرشکه‌چی خدا راشکر کردکه
توانسته است جوانی را از مرگ نجات بدهد.
چون جوان بدبخت بهوش آمدغفلتا منظرهٔ پرجذبه‌ای اورا ازجای

خود تکان دادو بدرشگه‌چی گفت :

من درغازیان شخصی را میشناسم خواهش من از شما این است که نامهٔ از من باو برسانید .

آنوقت قلم در دست گرفته چنین نوشت :

پدر مهربان خیلی تعجب خواهی کرد که بعداز سالها دوری پسرت ازراه بسیار نزدیك برای تو نامه ناگهانی میفرستد من همان جوانی هستم که در آن روز درساحل دریا سرگذشت خودرا برای من بیان کردی و در اینموقع که ازمرگ ناگهانی نجات یافته‌ام تصمیم دارم در آغوش پرمهر پدری مرا بپذیری فرزند خطاکار تو بهزاد.»

بهزاددرنظر داشت درعین اینکه خودرا بپدر شناسانده شاید بتواند با پوزشهای لازمه خویشتن را درمقابل شکوفه که او را بی‌ادب خوانده تبرئه نماید اما نمیدانست که حوادت عجیب این پیش آمد غیر انتظار اورا باخواهر مهربان خویش دریکجا جمع خواهد کرد.

وقتی که کربلائی مرتضی نامه بهزاد راخواند تعجبی براودست داد که نتوانست از فریادکردن خود داری نماید وبشکوفه گفت : این همان جوانی است که تو او را بی‌ادب خوانده بودی بیچاره زنهای آنروزی ازطرف این جوان در تشویش واضطراب می باشند .

قلب شکوفه بضربان افتاد وگفت : خداکندکه او تقصیر و بی ادبی مرا بخشیده باشد .

. . . .

صدیقه خانم جنگلی چون بشهر رسید باکوشش وجدیتی خستگی

ناپذیر توانست درشگه شماره ۱۱۱ ونشانی منزل درشگه‌چی‌را پیداکند اتفاقاً وقتی رسیدکه بهزادهمان روز بمنزل پدرش رفته بودبنا به‌نشانیهای درشگه‌چی بالباس مبدل به غازیان‌رفت .

وقتیکه دقالباب نمود شکوفه برای بازکردن درب آمد از هیکل عجیب او دچار حیرت شد وپرسید چکار داشتید ؟ جوابدادبا سرکاربهزاد خان کار دارم شکوفه گفت چنین کسی در منزل ما نیست .

صدیقه‌گفت: از من مخفی نکنید من بعیادت اوآمده‌ام شکوفه‌گفت او شما را می‌شناسد ؟ پاسخ داد باو بگوئید پرستار قصبه کوما میخواهد از شما دیدن کند .

بهزاد کاملا بهبودی یافته بود و البته بخاطر داریم در شبی که در منزل پرستار سکنی داشت شبی یك هیکل ناشناسی بدرون آمد و پس‌از اینکه خنجر ازکمر کشیده بود نامه‌ای در جیب او گذاشت اتفاقا تا بآن روز بهزاد نامه را ندیده‌بود تقریبا چند دقیقه قبل از آمدن خانم‌جنگلی در حالیکه لباسهای خود را وارسی مینمود نامه هیکل ناشناس نظرش راجلب‌کردباتعجب‌تمام‌آنرابازکردودرمقابل‌نظرگرفته‌وچنین خواند :

«امشب آمده بودم که خود را بر تو بشناسانم و این معرفی برای آن نبود که انتظار تشکر یا امتنانی داشته باشم اگر بخاطر داشته باشید انگشتری خود را در زندان بمن داده‌اید و این بهترین گواهی است که ما همدیگر را می‌شناسیم بهزاد من ترا از هر علاقه‌ای بیشتر دوست میدارم وبرای اثبات ادعای خود جسدی را که دشمنان بخاك مرك نشانده بودند با فداکاری خستگی ناپذیر خود از زندان باطاق گرم و راحتی

نقل مکان نمودم آیا در مقابل این خدمت لیاقت آن را خواهم داشت که مرا دوست بداری . صدیقه .»

بهزاد از خواندن نامه مبهوت ماند ولی فرصت نیافت در اطراف آن فکر کند چه در این حال شکوفه از درب اطاق وارد شد و گفت پرستار قصبه‌کوما میخواهد از شما دیدن کند . قلب جوان یکمرتبه فرو ریخت و مانند کسی که مشاعر خود را از دست داده باشد گفت

منهم میل دارم او را ملاقات کنم .

چند دقیقه بعد صدیقه خانم جنگلی با هیکل عجیب خود در مقابل بهزاد نشست .

پس از مدتی سکوت رو ببهزاد نمود وگفت گویا خیلی میل دارید مرا بشناسید ؟

جوابداد برعکس شمارا میشناسم شما همان ناشناسی هستیدکه مرا از مرگ نجات دادید و در قصبه‌کوما از من پرستاری میکردید .

لحن کلام بسیار سرد و زننده بود و صدیقه انتظار نداشت با این سردی از او پذیرائی شود با اینحال در ظاهر خندید وگفت بخاطر دارید که انگشتری خود رابچه عنوان تسلیم نمودید ؟

بهزاد گفت شما حق بزرگی بر گردن من دارید مقام دوستی ما از این مراحل تجاوز میکندشما هرچه امرکنید من اطاعت میکنم .

صدیقه گفت من شما را دوست میدارم و حاضرم برای انجام این خیال هر چه پیشنهاد کنید فداکاری کنم .

بهزاد گفت این موضوع تا یك اندازه فکر و تامل میخواهد حالا

نمیدانم اگر من پیشنهاد شما را رد کنم مرا آدم بی حقوق و بی وجدان تلقی نخواهید کرد .

صدیقه گفت رد کنید ... رد کنید ... مگر من آنچه راکه شما می‌خواهید دارا نیستم .

بر عکس‌مافوق انتظارمن درشما جمع است اما عیب‌بزرك اینست که من دیگری را دوست می‌دارم .

آه سردی از سینه صدیقه‌بیرون آمد و رنك صورتش چنان‌تغییر کرد که گفتی مار او را گزیده است و در همان حال اشك از مژگانش سرازیر گردیده و گفت پس راست گفته‌اند که شما هنوز این دختر را دوست میدارید ؟

او را پرستش میکنم .

وحاضر نیستید بپاس‌خدمات وجانفشانی‌های من‌ازاوصرفنظر کنید

بهزاد گفت انسان میتواند از ثروت یا بسیاری از علائق که در زندگی دارد صرفنظر کند اما از احساساتی‌که مربوط بقلب است صرفنظر کردن مشگل است .

خانم جنگلی‌گفت مرا میشناسیدمیدانیدکه .. اما ببخشید نمیخواهم باین زودی خودمرا معرفی‌کنم . بهتر است خودتان درباطن قضاوت‌کنید آیا با کسی که تا این درجه نسبت بحفظ جان شما فداکاری‌کرده اینطور باید رفتار کرد ؟ !

بهزادگفت حاضرم جان خود را تقدیم‌کنم اما خواهشی که مربوط به احساسات درونی من است از من نکنید زیرا حس میکنم که نمیتوانم

در مقابل این مسئولیت وجدانی تسلیم شوم .

صدیقه از جا برخاست و چنان آه سردی کشید که سینه‌اش بسرعت تمام بالا پائین میآمد و در آنحال قیافه‌اش از حال طبیعی خارج شده بود و شراره غضب از چشمانش میبارید و گفت بعدها پشیمان میشوید و یقین بدانید روزی که من از حمایت شما صرفنظر نمایم زندگی برای شما و انجام مقاصدی که در نظر دارید بسیار مشگل خواهد شد .

در این اثنا شکوفه از درب اطاق وارد شدو گفت بنا بدستورشما بمنزل آهو خانم رفتیم ولی بما خبردادند که ظهر امروز آهورا ربوده‌اند .

تبسمی حاکی از پیروزی لبهای خانم جنگلی را از هم باز کرد و گفت این بهترین دلیلی است که بدون من نمی‌توانید در کار های خود موفق شوید .

خانم این بگفت و بدون حرف از اطاق خارج شد .

۹- جنگ دوم

بعد از مشورتهای زیاد که بین میرزا کوچك خان و حسن خان کسمائی بعمل آمد با یکدیگر متعهد شدند که در نابودکردن سیدجلال با یکدیگر تشریك مساعی نمایند و تا خالو قربان مشغول تهیه مقدمات برای حمله ثانوی است آنها بتوانند این مانع بزرك راازبین بردارند .

این تصمیم مصادف با همان تاریخی شد که قشون دولتی ایران بسرداری رضا خان سردار سپه و ژنرال روسی از راه منجیل در صدد بودند جنگل رامحاصره نمایند. سید این موقع را مناسب یافت ومجاهدین

خود را از حدود ندامان و چمن جلو آورد و در یکی از روزها نزدیك ظهر جنك سختی بین مجاهدین میرزا و تفنگداران سید جلال درگرفت حسن خان کسمائی و عده دو هزار نفری شبانه از راه ماکو ندامان را احاطه و قریب پانصد نفر از مجاهدین سید را بقتل رسانیدند سید ناچار شد عقب نشینی کند و شبانه با لباس مبدل بمنزل یکی از دهاقین پناهنده گردید و فردا صبح به پشت گرمی یکعده از مجاهدین حسن خان کسمائی را تعقیب و در نزدیکی ثفرود با او مصادف گردید ودر نتیجه این جنك تیری بپای راست حسن خان کسمائی تصادم نمود و مجاهدین هم بسمت کوه پناهنده شدند .

میرزا چون موفقیت را بسیار خطرناك یافت شبانه قاصدی نزد سید جلال فرستاد باین معنی که قشون دولتی اطراف جنگل را محاصره کرده روسها هم به تقویت خالوقربان از راه جمعه بازار شروع به تعرض خواهند نمود و چون ما باهم رفاقت داریم بهتر است با تقویت یکدیگر مانع ورود دشمن شویم سید چون پیغام میرزا را شنید بدون اینکه پاسخی بدهد ندامان مراجعت نمود .

۱۰ تور ۱۳۰۱ درهمین اوقات که مطابق با ۲۳ تور ۱۳۰۱ بود بین روسها وسرداران ایرانی اختلافاتی چند پدیدآمد آخرین نماینده روسی فرانکوف روسها را قانع کرد که باید از سرداران جدا شوند و احسان‌الله خان هم نظریه خاصی دراین خصوص داشت پیشنهاد نماینده روس را تقویت نمود وحزبی بنام حزب آزادی یا حزب کومونیست تأسیس نمود دسته دیگر مخالف این عقیده شدند وانجمنی بنام شورای عالی انقلاب تشکیل داده

بنای تبلیغات گذاشتند البته مقصود همگی نشر آزادی و نجات از زیر بار
استبداد بود اما بعضی از سرداران درضمن اجرای مقاصد منافع شخصی را
نیز در نظر میگرفتند رئیس شورای عالی انقلات اسدالله خان خزرائلی بود
چون این انجمن تشکیل شدروسها که قصدی بجز نشر آزادی نداشتند باطناً
از رفتار ایرانیها رنجیده خاطر شده بایك دسته قشون بانزلی مهاجرت
نمودند وایرانی‌ها را در مقابل یکعده قشون قزاق دولتی تنها و بی
سرپرست گذاشتند ولی دراین مورد احسان‌الله خان موقع را مناسب یافت
وماموری بشورای عالی فرستادکه من بانظریات شما موافق خواهم‌بود و
روسها را وادار میکنم که باشما مساعدت نمایند این وعده ایرانیها را
امیدوار ساخت وباگرمی وحرارت مشغول کار شدند درهمین اوقات قشون
دولت تاحدودکوهین جلوآمداسدالله‌خان‌خررائی شهامت‌ورشادت‌بی‌نظیری
ازخودنشان دادومدت دوروز قزاق‌ها را درکوهین نگاه‌داشت‌درحمله‌اول
نتیجه چنین شدکه قزاق‌ها در کوهین متوقف شدند ولی جنك دوم که
یازده روز بعد اتفاق افتاد قزاقهاتا سیاه رود خود را رسانیدند و قشون
اسداللەخان عقب‌نشست با اینکه ممکن بود قزاقها بسهولت وارد شهر
شوند درعوض‌حمله خود را بسمت جنگل معطوف‌داشته سه شبانه‌روز آتش
جنك بین قزانها ومیرزا شعله‌ورگردید امااین‌اقدام بنفع سرداران‌ایرانی
تمام شده چونکه فشار قزاقها بجنگل مضاعف‌گردید و طولی‌نکشید که
قزاقها بشهر وارد شدند وصدها نفوس بدبخت راپایمال وپس از۲۴ ساعت
شهر را متصرف‌گردیدند.

جنك سختی درسبزه میدان رشت بوقوع پیوست وگلوله‌مثل باران

برسر مردم غیر نظامی وخانه‌ها ریخته میشد چه‌بسا زنان بارداروکودکان خردسال‌پایمال‌شدند وچه‌جوانان بیگناه‌مقتول‌واجسادشان بزیردست و پای حیوانات لگدمال‌گردید .

چهار روز بعد اگرکسی بجاده رشت وپهلوی نظر میانداخت‌لاشاها رامیدیدکه‌بشکل تپه‌درنقاط مختلفه‌جاده انباشته شده‌وروزها گذشت‌وکسی برای دفن‌آنها نیامدواگرچندی‌بعدهم‌برای جستجوی‌لاشه‌ها میامدندکوله بارها استخوانهای بوسیده درآن محوطه‌بدست‌می‌آمد .

۱۰ - انتقام سالار

بهزادخان دانست‌که‌آهوازطرف سالار ربوده شده و او ناچار است بهر قیمتی شده برای نجات دختر بجنکل برود درصورتیکه یقین داشت این بار صدیقه خانم جنگلی با او شرکت نخواهــد داشت آن وقت باید بـا دو حریف خونخوار و مقتدر نبرد نماید با وصف اینحال فردای‌همان روز از راه طالش‌خود را بقصبه‌کومارساید ودر روز ورود باین قصبه‌در نظرگرفت‌که قبل‌ازهر اقدام بدیدن میرزا برود ولی‌میرزا بواسطه‌کارهائی که‌داشت بقراولان‌دستورداده‌بودکسی مزاحم اونباشد بهزاد بازحمت‌بسیار خودرا بمیرزارسانید وآنجارسیدکه قائد جنکل‌باحسن‌خان‌کسمائی‌جلسه محرمانه داشت میرزاازآمدن‌او تعجب‌کرد وسبب‌آمدنش را پرسید بهزاد آنچه‌براو‌گذشته‌بودشرح‌داد ودرخاتمه‌جلسه سی‌نفرمجاهد مسلح ازمیرزا گرفته روان شد .

وقتی‌که‌بهزادبچند قدمی‌سالار رسید دونفر را دیدکه شانه‌بشانه‌هم

راه میروند وبقدری بلندبلند حرف میزدندکه ازصدای آنها سالار وخانم جنگلی را شناخت اگرخانم جنگلی همراه سالار نبودبایك تیرمی توانست کارش رابسازد اما چون خدمات صدیقه رابیادآوردازاین عمل خودداری کرد درپیچ درختهاخانم جنگلی اَزسالار جدا شده وهرکدام بسمت منزل خویش رهسپارگردیدند . . .

سالار یکوقت ملتفت شدکه یکعده سی نفری تقریباً او را محاصره کرده بودند بدون اینکه به‌پشت‌سرخودنگاه‌کند پا بفراگذاشت بهزادچند تیر بسمت اوخالی کرد هیچکدام مؤثر وقع نشد ودر اثنای فرارسوت خود را به‌صدا درآورده طولی نکشیدکه عده مسلح ازمنزل بیرون آمدندوپیکار سختی بین دودسته مهاجم درگرفت که درنتیجه مجاهدین سالار عقب نشنی نموده متواری گردیدند .

بهزاد درآستانه پله‌خودرا بسالار رسانیدودر روشنائی چراغ چشمان سالار از دیدن بهزاد خیره شد بااین حال متانت را ازدست نداده‌و خود را با مهارت عجیبی عقب کشید .

بهزاد لوله‌هفت‌تیر را محاذی سینه او قرار داد وگفت ما دونفر تنها می‌توانیم باهم جنك کنیم سالار خندیدوگفت برعکس ماباهم جنك نمیکنیم زیرا من قبل‌ازآمدن تو وسیله دفاع خویش راهم‌فراهم ساخته‌بودم وبدون این‌که از تهدید هفت‌تیر دشمن هراس‌کند صندوق بزرگی رانشان داد و گفت ماجنگلیها رسوم مخصوصی داریم‌که با شما شهریها متفاوت است بـا اشاره باهمدستان خود توانستم‌آهو را ربوده بجنکل بیاورم رسم مانیست که‌دشمن را دراطاق پذیرائی‌کنیم این‌صندوق‌اطاق پذیرائی خانم کوچولوی

شما است حالا اگر جرات داری جلو بیا ببین من لوله هفت تیر را مقابل تو نمیگیرم بلکه لوله آنراروی این صندوق میگذارم اگر بخواهی کوچکترین حرکتی بکنی مغز اورا پریشان خواهم کرد .

بهزاد درجای خود میخکوب شد زیرا اوسالار رامیشناخت و میدانست با یك حرکت کوچکی جان دختر در مخاطره می افتد ناچار تکیه بدیوار داد لوله هفت تیر را پائین آورد قوچی گفت حالا یك کار دیگر هم می کنیم هر دو هفت تیرها را رها میکنیم و با یکدیگر کشتی میگیریم برق امید درچشمان بهزاد درخشیدن گرفت و گفت حاظرم و بلافاصله هر دو بکشتی مشغول شدند بهزاد باآن مهارتی که درفن کشتی گیری از خودسراغ داشت معهذا مغلوب حریف واقع شدوهر چه خواست خودرا نگاهداری کند نتوانست وبشدت تمام بزمین افتاد .

قوچی فریادی از شادی برکشیدوگفت با اینحال ترا نمیکشم زیرا بوجود توخیلی احتیاج دارم در این اثنا درراهرو پله صدای آمدورفت چند نفر شنیده شد اینها مجاهدین بهزاد بودندکه جنك را بنفع ارباب خود خاتمه داده میآمدند. سالار چون چنین دید گفت نه چنین چیزی ممکن نیست حالاکه اینطور است .

نگاه کن ببین محبوبه ات راچگونه خواهم کشت نه تو نه من و بلافاصله لوله هفت تیر را بروی صندوق گذاشت صدای تیر بلند شد .

ناله جگرخراشی از دروزن صندوق بیرون آمد .

قوچی خنده کنان تیرچهارم ، پنجم بعدششم راخالی کردآنوقت هفت تیر خالی را بیك طرف انداخته چند قدم بعقب رفت .

بهزاد مدت چند دقیقه چشمان خود را فروبست وناله مخزونی از سینداش بیرون آمد بعد یکمرتبه دراثر هیجان وانقلاب شدیدی ازجا برخاست وبنزدیك صندوق رفت وبادستی لرزان درب متلاشی شده صندوق راعقب زدواز مشاهده آن منظره دلخراش مبهوت گردید.

سالار نیز بمتابعت اوجلو آمد وعجب دراین بودکه اوهم ازمشاهده صندوق مبهوت و متعجب مانده ودر زیرلب میگفت :

عجب کوچك علی اینجا چه‌میکند ؟

این جسد کوچك علی است یعنی چه ! کدام بدذاتی دختررا ربوده و اورا باکوچك علی عوض کرده است .

از قیافه مبهوت سالار معلوم بودکه اوهم فریب خورده فقط تنهاکسی که توانست دزد دختر را بشناسد بهزاد بودوباخودگفت :

خانم جنگلی .

بدیهی است در این موقع که دوحریف توانا مانند دو ببر خونخوار چنگال‌ها را بخون آلوده‌اند از مشاهد، اینکه یك دزد تردستی آنها را فریب داده مجبورند بحکم اضطرار تمام کینه ها و عداوتهای گذشته را فراموش نمایند .

چنانکه عاقبت سالارکه نزدیك بوددلش از دیدن این ماجرا بترکد گفت رفیق ما هر دو فریب خورده‌ایم یك دزد بزرگتری شکار را از دست ما ربوده است .

در تعقیب سخن هر دو ساکت شدند و انگشت عبرت بدندان گزیدند .

در این اثنا صدای پائی از بیرون شنیده شد رفقا از شدت بهت و حیرت یارای حرکت نداشتند کم کم آن صدا نزدیکتر شد و بسمت دو حریف مبهوت جلو رفت .

بهزاد مبهوتانه نگاهی بسراپای او انداخت و سخت بلرزید .

ناشناس خنده بلندی کرد و گفت مرا شناختی .

درست نگاه کن شاید بهتر مرا بشناسی ؟

بخش سوم ـ ساحر

۱ - دایره سحر

از پیش گفتیم وقتیکه بهزادخان وارد جنگل شد برای طلب مساعدت نزد میرزا رفت وکوچك‌خان راوقتی ترك کردیم که باشخصی موسوم بحسن خان کسمائی جلسه محرمانه داشت .

بعد ازرفتن بهزاد میرزا کوچك خان دست حسن‌خـان کسمائی را گرفته وارد خیمه شد .

مکالمات این دو نفر ساعتها طول کشیدومعلوم نبود درچه موضوعی اطالـه کلام میدهد فقط از قیافه مبهوت میرزا آثار اضطراب و وحشت سختی پدیدار بودکه گاهی ازاوقات از شدت تندی کف بردهان آورده عرق را مانند باران از پیشانی پاك میگرد .

بعد ازجا برخاست وگوشه خیمه را بالا زد .

آنـوقت بسمت حسن کسمائی برگشته واز نگاهش یکدنیا بهت و حیرت پدیدار بود و بـه طوری از شدت خشم میلرزید کـه آن هیکل زورمند که در مقابـل هزاران تیر و تفنك منحنی نمی‌شد در ایـن حـال

شدت ضعف او را مثل یك موجود بی‌جان بروی زمین انداخت . حسن خان کسمائی گفت :

جناب میرزا را چه شده است ؟

میرزا چشمان خود را مانند کسیکه از ارتفاع یك کوه بلندی بدره عمیق نگاه‌میکند بسمت حسن‌خان برگردانده گفت :

تفنگهای شما حاضر است ؟

حسن خان ازاین سؤال چندان تعجبی نکرد وچنان قیافه خودرا خوفناك نشان‌داد که‌میرزا با آنهمه‌متانت ازاثر آن بلرزیدو بعد گفت

آری تفنگها حاضراست .

ولی قبل ازهرچیز فکر کنیدکه باید ازیك چنین پیش آمد استفاده کرد واگر باور ندارید همین حالا می رویم و هر چه عرض‌کردم تماشا کنید .

میرزاگفت من چگونه می‌توانم شاهد یکچنین منظره وحشتناکی باشم سحر . . . جادو . . . حقه بازی با عقاید من هرگز مطابقت ندارند .

حسن خان خندیدگفت این قسمت‌که عرض‌کردم مربوط بسحر و جادو نیست. این عمل را دراصطلاح اروپائیان هیپوتیزم یا جاذبه چشم مینامندکه درنزد اروپائیان خیلی متداول است.

چگونه شما تاکنون ندانسته ایدکه صاحب منصب اطریشی شما

(بارتیا ناتوف) عالم باین علم میباشد(۱)

میرزا گفت دراین خصوص اطلاعاتی نداشتم که بخواهم ازاوپرسش کنم . حسن خان گفت درسفر اول که به پونل رفتم سید جلال را دیدم که با امیرمقتدرضرغام راجع بیك دختری مه لقاخانم نام که خواهرفتح الله خان کشمیری بود گفتگودارند.

بالاخره قرارشدکه برای صاحب شدن دختر قرعه بکشند اتفاقاقرعه بنام سید جلال درآمد ودختر رابه برادرخود ناز آقا سپردکه بجنگل بیاورد دراین چند مدت بواسطه سرگرمی جنگ سید نتوانست که دستی بدختر برساند.

درخلال این احوال درویش خان (رئیس هزارنفرمجاهد) بسر - مکان دختر آگهی یافت و نازآقا راغافلگیر کرد ومه لقا را درربود ازوجود این دختر بغیر ازیك پیرزن ننه آباجی نام هیچکش باخبر نبود این پیر زن کلاه بسردرویش علی خان گذاشته بدستورصاحب منصب اطریشی دختر را بکارخانه آوردند .

والبته تمام کوششهای سید برای این بوده که خود رابابن صفحات

۱- پارتیانانوف نام یکصاحب منصب اطریشی است که جزو مستشاران تفنگ ریزی میرزا بشمارمی آمد.

میرزاقبل ازآمدن روسهادرجنگل کارخانجات اسلحه سازی مفصلی داشت بطوری که تمام احتیاجات قشون راازاین راه می توانست تامین کند اما هرچه تحقیق کردیم نام صحیح این صاحب منصب رانتوانستیم بیابیم

این نام شبیه نام حقیقی مشارالیه میباشد.

رسانیده دختر راصاحب شود.

حالاگوش کنید تا دایره سحراین صاحب منصب اطریشی را برای شما بیان کنم آنطوری که ننه آبجی تعریف میکرد چندین مرتبه صاحب منصب اطریشی دختر جوان را دچارخواب مغناطیسی کرده ودر عالم خواب هرچه دلش میخواست سؤال میکرد

آدم مثل‌ایکه خوابیده است جواب میدهد وجوابهای اوچه برای آینده وگذشته مطابق واقع درمیآید.

بطوری که آنچه برسردختر گذشته بود درعالم خواب از اوپرسیدو وقتی هم که از خواب مغناطیسی بهوش آمد تمام آنچه راکه‌گفته بود به یاد نداشت .

مرتبه دیگرکه او را خوابانید دختر را بمنزل سید جلال فرستاد ودر نتیجه دانست که سید برای قتل صاحب منصب اطریشی مشغول توطئه ومشورت است .

میرزا بعدازشنیدن این کلمات تبسمی کرد وگفت اتفاقاً این داستان دیدنی است من میخواهم امشب در یکی ازاین جلسات حضور پیداکنم وبلافاصله هردوتغییر لباس داده ازمنزل خارج شدند.

۲- آهوخانم کجابود...؟

همان طورکه حسن‌خان‌کسمائی گفته بود مه لقابوسیله ننه آباجی بمنزل صاحب منصب اطریشی نقل داده شد واین صاحب منصب که درعلم جاذبه چشم ید طولائی داشت توانست پس از چند بارعمل جاذبه دختر

جوان رافریفته خویش نماید.

در ضمن این عملیات نه نه آباجی که اززنان کارآزموده بودشخصاً فکردخترجوان راتحت تسلط خویش در آورد بطوری که مه لقا از روی صداقت وعشق تمام صاحب منصب اطریشی رادوست میداشت .

دریکی ازشبها بارتیانوف بنه‌نه‌آباجی میگفت من هنوزنتوانسته‌ام قلب دخترراااسیر نمایم واین عمل وقتی تمام میشودکنه مه لقاکاملا مطیع اراده من باشد.

پیرزن مدتی بفکرفرورفت ویکمرتبه تبسم خوفناکی لبهایش رااز هم بازکردوگفت :

ارباب اگرمن درمقابل این خدمات از شما تقـاضائی داشته باشم انجام خواهید داد؟

اطریشی گفت‌هرچه بخواهید عمل میکنم .

پیرزن دستی بشقیقه خویش مالید وپس اززمانی فکر گفت:

من درهمسایگی منزل میـرزا هاشم‌کبمائی منزل داشتم چند شب قبل دخترجوانی را بآن منزل آوردندکه خیلی زیبا وقشنگ بود ولی‌من نتوانستم حدس بزنم این دخترچکاره است. زن میرزا هاشم هم بودن این دختررادرخانه اش ازهمه‌کس پوشیده میداشت.

حس‌کنجکاوی مرابرآن داشت‌که اورا بشناسم . نیمه شب‌ازراهرو پله خود را باطاق دخترك رسانیـدم و او را دیدم‌که تقریباً بیحال بروی زمین افتاده است چون نزدیك شدم بیدارشد خواست فریاد بزند ولی‌من بایك اشاره اورا ساکت‌کردم

میدانید در وقت دیدن این دختر چه خاطره هولناکی بخاطرم آمد.. ، راستی انسان هم آنقدرشبیه میشود!

یك پسری داشتم که درچند سال قبل برای اوزنی بسیاروجیه بعقددر آوردم اسم این دختر صدیقه خانم جنگلی دخترمشهدی زین العابدین کسمائی بود پسرم علاقه فراوانی باین‌دخترداشت ولی برعکس اوازپسرم متنفر بود.

طولی نکشیدکه پسرم راوادار بطلاق نموده ودرنتیجه این واقعه پسرم خودکشی نمود.

ازآن تاریخ تاکنون اشك ازچشمانم خشك‌نشده ولی باوصف این‌حال من هنوزآن دخترسنگدل را دوست میدارم فعلا این دختر تحت سرپرستی کربلا خانم قرارگرفته وبامجاهدین جنگل سروکله میزند .

مقصود من اینجاست وقتی‌که این دختررا درمنزل میرزا هاشم کسمائی دیدم بتصورم رسیدکه همان صدیقه خانم جنگلی است ولی بعد ازمدتی وقت وامکان نظردانستم‌که بااو شباهت تام دارد.

ازدیداراین‌دختر بیادصدیقه‌خانم بگریه درافتادم ازطرفی نگاههای مؤثراین دخترچنان درقلبم مؤثرواقع شدکه تصمیم‌گرفتم اگربتوانم برای او خدمتی انجام دهم .

اتفاقاً‌دخترك جوان‌که مرا نسبت بخود دلسوز یافت دست‌بدامانم آویخت وگفت مادرجان اگرمیتوانی مرا ازاین زندان نجات بده . ازاو پرسیدم نام توچیست جوابداد اسم من آهودختر مشهدی غفارقصاب رشت هستم ومحمد رضاخان سالارمرا ازمنزل ربوده وبه این صفحات آورده‌شب

قبل یك زنی که بامن آشنائی داشت مرا ازمنزل سالاردزدید وباین منزل آورد حالا نمیدانم این زن بامن چه معامله خواهدکرد.

چون علت اندوه اورا سئوال کردم جوابداد نامزدی دارم بهزادخان نام که از صاحبمنصبان احسان‌الله خان است برای من زحمات زیادمتحمل شده ولی نمی‌دانم مرده است یا زنده ممکن است دشمنان او را کشته باشند.

پیره‌زن در اینجا سکوت کرد واطریشی گفت :

میدانم مقصودت چیست میخواهید بدانید نامزدش در کجاست؟ پیره زن گفت :

شما از اسرار همه‌کس آگاه می باشیدومیخواهم برای نجات دخترك بامن مساعدت نمائید .

اطریشی دست پیره‌زن راگرفته باطاق هدایت نمود ونوکرمحرم خویش را طلبیده تحت قوای مغناطیسی قرارداد .

چند دقیقه طول نکشید وجوان خواب رفته جوابداد دونفر بسمت این منزل می‌آیند یکی از اینها میرزاکوچك‌خان ودیگری حسن خان کسمائی است .

اطریشی از شنیدن این سخن بلرزید وازآمدن میرزا در اینوقت شب به منزل او باندیشه افتاد بدون اینکه تأملی بکند ازدرب پستوی اطاق بیرون رفت این‌درب راه باطاق مه‌لقا داشت وچون دید نمی‌تواند بهیچوجه دخترك رااز اطاق خارج‌کند مقابل دختر آمده رولوری بدستش دادو با نوك پا از اطاق خارج گردیده دومرتبه باطاق خودش واردشد.

میرزا کوچك خان وحسن خان مدت چند دقیقه در پائین پله ساکت وصامت ماندند .

حسن خان میرزا را تنها گذاشت واز پله ها بالا رفت ومستقیماً داخل اطاق مه لقا شد مه لقا وقتی سیاهی شخصی را در مقابل خود یافت بدون این که بداند چه میکند بنا براهنمائی نیروی غیر معلوم رولور راکه دردست داشت خالی کرد .

میرزا متوحشانه بوسط اطاق دوید ونظرش بحسن خان کسمائی افتاد که دست راستش مجروح شده نخواست دریك چنین موقع خطرناك اطریشی ازآمدن او آگاه شود .

ناچار دست حسن خان راگرفته و باسرعت تمام از پله ها سرازیر و لحظه ای بعد هردو ازنظر ناپدیدگردیدند .

۳ - ملکه انتقام

بهزاد را در وقتی ترك کردیم که از دیدن جسد کوچك علی بجای آهو مبهوت مانده و در همان اثنا صدیقه خانم جنگلی یا بعبارت دیگر ملکه انتقام دست بروی شانه اوگذاشت .

صدیقه قیافه حق بجانب وکنجکاوی بخودگرفت ورو بسالار نموده گفت این جسد کوچك علی است ؟ سالار گفت آری . . دخترك را از ما دزدیده اندوکوچك علی را بجای او در صندوق مخفی کرده اند .

خانم خنده بلندی کرد ودرآن حال چنان قیافه تمسخر آلودی داشت که هیچکس بغیراز بهزاد معنای آن حالت وقیافه را نمیدانست در نظر

بهزاد کاملا آشکار بود که صدیقه نظر بمصالحی آهو را دزدیده و از این عمل میخواهد راهی بمقصود خویش پیدا کند .

در این حال صدیقه گفت ممکن نیست چنین امری واقع شود این دختر طرف علاقه شما دو نفر بوده وشخص ثالثی نیست که بخواهد از این دستبرد استفاده نماید با این حال فکر کنید چه کسی درشب گذشته به منزل شما آمده است ودرحالیکه این سوءظن را در خاطر سالار ایجاد می کرد در اطاق بنای قدم‌زدن راگذاشت وطوری واقع شد که پشت بسالار کرده و رویش به سمت بهزاد بود آنوقت بایك نوع اشارت بعاشق جوان فهماند که دراین خصوص اعتراض نکند .

بهزاد ندانست که صدیقه چه رلی بازی میکند با وصف این حال بنا بظاهر سکوت اختیار نمود.

صدیقه سر درگوش سالار نهاد و مدت چنددقیقه مطالبی زیر گوشی گفت که هیچکس بجز آندو نفر نمیتوانستند بشنوند بعد رو ببهزاد نمود وگفت حاضرید که با مساعدت یکدیگر این مشکل را حل نمائیم.

سالار ساکت و صامت در گوشه اطاق ایستاده و کاملا مطیع اراده خانم بنظر میآمد و بهزاد هم ازشنیدن پیشنهاد صدیقه تا اندازه‌ای مسرور شد و گفت هر چه بگوئید اطاعت می کنم .

این سیاست بازی بنفع دو حریف تمام شد و لحظه بعد صدیقه دوستانه دست بهزاد راگرفته ودرحال تعجب سالار ازاطاق خارج گردیدند چون بدوسط جاده رسیدند به‌بهزاد گفت :

بازی قشنگ مرا پسندیدید :

- خیلی تحسین کردم . خانم گفت حالا اطمینان دارید که آهو در تحت اختیار من است ؟

- در این مسئله شکی ندارم . صدیقه گفت وضمناً می‌خواهم بدانم بمن اعتماد دارید ؟

بهزاد گفت بشخص شما بیش از هر کس اعتماد دارم . ملکه انتقام دست خود را بسمت او بلندکرد و گفت میل دارید چند دقیقه درمنزل من دوستانه بایکدیگر گفتگو کنیم ؟

دراینجا بهزاد سکوت کرد وپس از چند لحظه اندیشه‌های گوناگون که نزدیك بود قلبش را ازهم بشکافد دانست که هیچ چاره جزمدارا بایك چنین حریف زورمندی در دست نیست و اگر مخالفت می‌کرد سر دختر بیچاره درخطرعظیمی دچار می‌شد پس سر بلندکرد وگفت :

انگشتری من دردست شما است واین خود بهترین دلیلی است که ما باید نسبت بیکدیگر اعتماد داشته باشیم اما یك سئوال دارم : آهو کجاست ؟ آیا اورا درمحل امنی سپرده‌اید ؟

- از این قسمت اطمینان داشته باشید او از منزل خود راحت تر است و یقین بدانید که در موقع مقتضی بدیدن او خواهیم رفت حالا اگر میل دارید بمنزل برویم البته بعداز پاره‌ای گفتگوها امیدوارم توافق نظر پیدا کنیم .

بهزاد باخود گفت این مار خوش‌خط وخال دست ازسرمن بر نمی-دارد بااینحال گفت برویم من باشما همراه خواهم بود .

خانم خنده‌کنان گفت می‌دانید بکدام منزل می‌رویم بهمان منزلی

که شما در آنجا پرستاری می‌شدید .

بهزاد سری بعلامت تصدیق حرکت داد و در طول راه همه را در این فکر بود که بچه وسیله از چنك این زن ظالم بدر رود و ضمنا دست بکمر برد و رولورخود را حاضر کرد .

خانم خندید و گفت ما برای دوستی میرویم یا دشمنی ؟

بهزاد گفت عجب .. هنوز اعتماد مرا تکذیب میکنید اسلحه را برای شما حاضر نکردم چون این جاده امنیت ندارد خود را برای دفاع حاضر میکنم . خانم گفت هیچکس باما کاری ندارد خواهش‌میکنم رولور خود را دور بیندازید من هم همین کار را میکنم آنوقت مثل دو دوست مهربان مقابل یکدیگر خواهیم نشست .

حوصله بهزاد بسر آمد وگفت در این‌رولورگلوله موجود نیست ،

با این حال برای استراحت خیال‌من کافی است مگر شما نمی‌خواهید با من دوست باشید ؟

این مرتبه سوم بود که صدیقه با این کلام مرغوب او را می‌ترساند پس اودست بکمر برد و رولور را بزمین انداخت . خانم در تعاقب او دو عدد هفت تیر را که در کمر داشت بزمین افکند آنوقت دست او را گرفته در طول جاده بسرعت تمام روان گردیدند .

۳-دایرهٔ عشق

نیم ساعت بعد بهزاد و صدیقه خانم بمنزل پرستار رسیده و درهمان اطاق چند ماه قبل داخل شدند در چشمان ملکه انتقام آثار یکدنیا عشق

و التهاب دیده میشد ولی بر عکس در قیافه بهزاد بجز آثار کینه وعداوت چیزی دیده نمیشد تا اینکه صدیقه بسخن آمد و گفت میخواهم مثلی برای شما بیاورم این مثل را یکوقت مادر شوهرم که پیر زن با تجربه‌ای بود برای من نقل میکرد .

در نواهی عربستان مرغی یافت میشود که آنرا مرغ حق یا مرغ استخوان خور میگویند عادت معمولی این مرغ چنین است که در کوهسارها استخوان‌های کوچك را پیدا میکند و عموما خوراکش منحصر باستخوان حیوانات است ولی طرز خوردن استخوانها خیلی عجیب ومخصوص بخودش است باین معنی که قبل از جویدن استخوان ، آن را داخل چینه دان خود میکند اگر تشخیص داد که می‌تواند هضم کند مجددا بدهان عودت داده میجود والا بدور می‌اندازد .

این عمل من وشما کاملا باحالات زندگی این مرغ مطابقت میکند اگر با کسی میخواهید عداوت کنید اول بسنجید که آیا ممکن است درمقابل او مقاومت نمود یا نه ؟ اگر فرضا با پیش‌بینی نتوانستید استنباط کنید یعنی چینه دان شما قوت تمیز استخوان را نداشت یکدفعه بامتحان بپردازید بدبختانه شما از یك مرتبه گذشته چندین بار تجربه کردید که ازعهده سالار بر نمی‌آئید آنوقت درموقعیکه مانند من کسی رادوست وپشتیبان خود یافتید بجای اینکه ازوجود من استفاد کنید نسنجیده وفکر نکرده بمخالفت من قیام نمودید آیا این مسئله راتصدیق میکنید ؟

بهزاد بصدای آرامی جواب داد تصدیق میکنم وخیلی ازعمل خود پشیمانی دارم. صدیقه گفت پس حالا پیشنهاد آنروز مراقبول میکنید .

بهزاد اندك مکثی کرد وگفت کدام پیشنهاد خانم گفت رفیق باز

میخواهی تجاهل کنی با من دوست خواهی بود یا نه . . . بهزاد گفت
تردیدی در این مسئله نیست شما خواهر من هستید .

خواهر شما ؟ !

ولی خوب فکر کنید که این جواب برای شما گران تمام می شود نامزدتان
درشرف مرك است سالار مانند جلاد خونخوار برای صید! وچشمهارا باز
کرده ، این مسائل رافکر کنید بعدجواب بدهید .

بهزاد ساکت شدودرعوض جواب آه سردی کشید .

خانم دست اورا فشار دادو گفت غصه مخورید . .

عاشقی که گریه ندارد من مانع دوستی شما بااو نخواهم شد . .

بعدکم کم صدای خود را لرزان نشان داد مانند مجرمیکه در پای
قتلگاه به جلاد التماس میکند بنای تضرع را گذاشت و دامن او را
گرفته گفت :

آقای بهزادخان من شما را از صمیم قلب دوست دارم .

باور کنید از روزیکه ازشوهر اولیه خود جداشدم تاکنون بطرف هیچ
مردی توجه نداشته ام نمیدانم چه احساسی بودکه در نظر اول قلبم لبریز از
محبت شما شد ، نتوانستم از تمایلات خودجلوگیری نمایم میدانم مردم دهاتی
راجع بمن مطالب زیادی میگویندولی اشتباه بزرگی است .

یکسال ازشوهر داریم میگذرددو بعدازجدائی ازشوهر تاکنون کوچك
ترین احساسی نسبت بمرد در خویش حس نکرده ام .

آقای بهزاد خان مقاومت از این شدید تر چه میشود که بعد
از یکسال شوهر داری بالاخره پاك از منزل شوهر بیرون آمدم و همان

طوری که در منزل پدر بودم خود را آزاد ساختم و تا کنون که درمقابل شما نشسته‌ام کسی نتوانسته است دست بی‌ناموسی بطرف من درازکند.

حدس بزنید یك دختری در مقابل شهوات یکساله شوهر چگونه می‌تواند استقامت کند.

اگر احساسات مرامیخواهید بدانید از همین‌راه‌حدس‌بزنید.

حالا از شما تقاضا میکنیم که بیائید وخون‌مرا بخریدودرراه‌انسانیت و وجدان طرفدار ناموس یکدختر پاکدامن بشوید ونگذارید بغیرازشما این‌عشق‌پاك را به یك مرددیگری که قطعا مقصودش بغیرازحظ نفس وقضای شهوت نیست تقدیم نمایم.

درضمن این پیشنهاد متعهد می‌شوم هر نقطه راکه شمامایل باشید بروم‌بشرط اینکه بدانم مرا دوست میدارید یا اگر بانظری حقارت آمیز به من نگاه می‌کنید حقارت و نظریات شما را تقدیس می‌کنم‌و برای ثبوت مقدم عشق و محبت خالص خویش حاضرم بخدمتگذاری‌آهو خانم قیام نمایم.

از این فخرومباهات برای‌من بالاتر چیزی نیست‌که برای حفظ‌آبرو وناموس‌خودحاضرم باسخت‌ترین مشکلات مقاومت نمایم.

میدانم‌که شما ابداطالب بزرگی و امارت نیسید درآن صورت مقام و منزلت‌و تمول راهم بدون چون و چرا درقدم‌بهترین‌دوستان خودنثار خواهم کرد بشرط آنکه با یك احساس مهر پرورانه احساسات مرا تقدیس نمائید.

خانم جنگلی‌دراین جا سکوت‌کرد و درآنحال شراره عشق چنان

از چشمانش می‌بارید که نزدیك بود شراره‌های آتشین قلب جوان را بسوزاند .

آیا بهزاد چه تکلیفی داشت .؟...

آیا او میتوانست از احساس پاك و بی‌آلایشی که صدیقه می‌گفت استفاده نماید ؟

نمیدانست وحقیقتامات ومبهوت مانده بود . از یك‌طرف نسبت بحال این دوشیزه بدبخت تأثر و دلسوزی داشت و هروقت مساعدتهای او را بخاطر میاورد وزمانی‌که‌آن ساعت مرعوب را یاد میکردکه‌اگر یکدقیقه دیرتررسیده بودحال‌میبایستی‌بپای دار رفته‌وازهمه بدتر بجای‌علی‌پاشاخان بنام خیانت به‌ناموس معرفی‌شده‌باشد .

این تصورات باآن فداکاریهای بی‌نظیر خانم‌جنگلی که تمام حاکی‌ازقلب پاك وعشق‌بی‌آلایش‌او بود قلب‌جوان رابحرکت وجنبش‌میاورد بطوریکه بجای آنهمه‌کینه وبدبدلی حالتی شبیه برافت ورفت جای گزین آن‌گردید .

دراین‌اثنا صدیقه خود را بآغوش جوان انداخت وبدون‌مقدمه‌لبها را بگونه‌های‌جوان نزدیك نموده‌مدتی بهمان‌حال‌باقی‌ماند .

در چشمان بیفروغ صدیقه یابعبارت دیگر درآن دقیقه‌ملکه‌عشق، آثارگیرندگی وجذبه غیر قابل توصیفی مشاهده میشدوهرچه‌جوان بیچاره خواست خودش را از تسلط‌آن نیروی‌آسمانی‌رهائی دهد مهلت‌نیافت وبی اختیار درآغوش اوبی‌حرکت درغلطید . .

صدای ناله محزونی بانفس‌های تند درفضای‌ساکت وآرام‌اطاق‌طنین

انداز بود وفرشته عشق بال با وپر آراسته در آن اطاق‌قالی پوشی نزول اجلال‌کرده بود .

. . . .

یکساعت بعد صدیقه خانم یاملکه انتقام درگوشه اطاق ایستاده با نگاه‌های زننده جوان راتماشا میکرد .

گفتی از این نگاه‌ها میخواست پیروزی خودرا باونشان دهد یك مرتبه خنده‌بلندی‌کرد وباآهنك تهدیدآمیزی‌گفت :

عجب انتقام شیرینی ! انتقام ازاین‌بالاترچه میشود .

هیکل ترا ازپا درآوردم قلب ترامجذوب یکرشته احساسات‌موهوم نمودم عملی راکه توازآن نفرت داشتی انجام‌دادی ، دردی راکه دراعماق دل داشتم بایك زهرخندکوچك بیرون‌کشیدم ، راستی موفقیت هم تا این حدممکن است ؟

من چقدر از تو نفرت داشتم ، میدانی من ترابحد پرستش دوست میداشتم ومیخواستم دنیا برای وجود توزنده وجاویدان‌بماند .

ولی این‌عشق‌پاك مبدل بنفرت شد وعلتش هم این بودکه‌توبجای‌من دختری‌راکه من‌ازاو نفرت داشتم‌دوست خودگرفته بودی .

.. . تومیخواستی‌بایك بوسه موهوم مرا فریب بدهی‌ودرمقابل‌کسی که تاآن حد ترا دوست میداشت اظهار عشق وعلاقه بدیگری‌میکردی‌اما انتقام خیلی نیرومند بود تورا از پادرآوردم .

ای نازدار قشنك‌چگونه مغلوب اراده من‌شدی .

چگونه احساسات پاك خود را بمن سپردی . . بمیر من‌دیگر ترا

دوست ندارم .

کسیکه دیگری را بجای من دوست بداردمن‌ازاو نفرت‌دارم .

همان دختری راکه دوست میداری بزیردست‌وپای شهوت مردمانی خواهم افکندکه تو بمراتب ازآنها نفرت خواهی‌داشت .

بعد دست خود راحرکت داد وعرق خشمی راکه‌بصورتش‌نشسته‌بود پاك‌کرد . درآن حال شبیه بیك شیر زخمدیده‌ای بودکه میخواست بشکار خودحمله نماید .

سرخی گونه مبدل بزعفرانی شده بود ، چشمها فرورفته امااز‌شدت خشم می‌خواست از حدقـه خارج شود ، لبها مثل آدم‌هـای تب‌دارسرخ شده بود .

ناگهان دستها را بروی سینه‌گذاشت‌وباصدای سردی‌گفت :

یادگاری‌که از تو گرفتم برای من‌کافیست وهر دقیقه یادآوری‌آن یادگار آتش انتقام مرا شعله‌ور میکند .

این یادرگارمانند انگشتر نیست بلکه یك بهزاد بیگناهی استکه درچنگال من‌اسیر خواهد بود . . .

شوهر عزیزم !

این یادکار قشنگی‌راکه‌بمن‌تسلیم‌کردی برای‌من‌کفایت‌میکند اگر سالهای متمادی بگذرد وجنك‌جنگلیان با تمام برسد وعمرها بآخررسد این یادگار درنزدمن است .

او را وسیله انتقام قرار خواهم داد اگـر زنده ماندم اورا بشکنجه خواهم‌کشید اگر مردم اورا بدیگری میسپارم‌که‌عذاب بدهد .

بعد چند قدم عقب رفت ودر آستانه درب ایستاد و طولی نکشید که بزمین خم شده دست خودرا بالا برد بلافاصله از نظر ناپدید گردید .

بهزاد یارای آن را نداشت که ازجای خودحرکت کند مانندکسانیکه مشاعر خودرا از دست داده‌اند مات ومبهوت ماند یکدفعه ملتفت شدکه دود غلیظی اطراف اطاق رامحاصره کرده ازمشاهده این احوال ازجای خودجستن کرد ولی وقت دیر شده بود چه شعله‌های آتش از بالای بام رخته نموده پایه های اطاق را متلاشی میساخت

چه تصور مدهشی ....

اینها همه خواب بود یا به بیداری ، نمیدانست ازکدام سمت فرار کند ، صدای شروق لوله‌های دیواو (۱) مثل توپ بمغز جوان فرود آمد .

در این حال یکمرتبه درب اطاق آتش گرفت وشعله آتش تا بوسط اطاق رسید باز جوان از جا حرکت نمیکرد .

گویا دیوانه شده بود .

رو بگردانید یکرشه آتش را دیدکه ازپشت اطاق گالی پوشی بسمت اوجلو میآید ازسمت چپ هم شعله جلو میآید ، ازسقف نیز شعلهٔ‌های آتش با التهاب هولناکی پائین میریخت .

در همان حال بودکه تازه جوان بهت زده ملتف شدکه آتش اطراف اورا محاصره کرده وراه بجائی ندارد ودر آن اثنائی که آتش اوراطعمه خویش

(۱- منزلهای دهات شمالی از چهارسمت محدود بیکدسته لوله‌های نی هستند واز بدوساختمان با لوله ساخته میشود)

می‌ساخت نگاهی استرحام آمیز بآسمان انداخت ونام کسی ازلبانش خارج شد . این نام شکوفه خواهرش بود .

٤ = گنج آهو

پیرزن ننه‌آباجی بواسطه انتظاری که ازطرف اطریشی داشت دقیقه‌ای از اوجدا نمیشد وهرشب که صاحب‌منصب را فارغ می‌یافت دست بدامن‌او شده برای‌استخلاص‌آهو ازاو استمداد می‌طلبید ولی اطریشی نظر به‌بعضی مقاصداورا بوعده‌های نزدیك امیدوارمیساخت وپیرزن‌هم وقتیکه‌ازطرف‌او ناامید میشد دراطراف منزل میرزا هاشم‌کسمائی قراولی میکشید که مبادا دشمنان مخفی دخترك را ازآن‌منزل نقل مکان بدهند .

یکروز وقت عصر که درکنار جاده‌ایستاده بود هیکل زنی‌را دیدکه از دور نمایان شد وکم‌کم جلوآمد چون نزدیك ننه‌ننه شد وچشمهای هر دو باهم مصادف گردید ، ننه‌ننه او را شناخت ودرخاطر گفت این همان بدذاتی است که باعث مرك پسرم شد . . . درست خود صدیقه خانم جنگلی است .

صدیقه خانم یکسر بدرون منزل سید هاشم‌رفت ودرمدت‌یکساعت که صدیقه در منزل میرزاهاشم بود .

قلب بیچاره‌پیرزن می‌طپید وهر دقیقه منتظر بودکه صدای داد و بیدادی ازدرون‌منزل‌بیرون بیاید طولی نکشیدکه صدیقه مجدداً ازمنزل خارج شدو بسمت دست چپ جاده روان گردید .

یك احساس تندی در مغز ننه‌ننه آباجی تولید شدو حدس زد که

آمدورفت این‌خانم در آن منزل باید مربوط بمسئله‌آهو باشد وشاید قصد ربودن‌اورا دارد و ضمناً بخیالش رسیدکه این زن باید همان کسی‌باشد که قبلا آهو از او صحبتی کرده بود بر اثر این خیال رعب شدیدی‌اندام نه‌نه را بلرزانید وبا قوت قلب تمام دوان‌دوان بسمت منزل اطریشی‌شنافته چون او را بدید بدست و پایش افتاد و بطوری باو التماس می‌کردکه‌قلب اطریشی از حالت او متأثر شد و گفت مطمئن باش امشب برای خلاصی‌او خواهیم رفت .

. . . .

یك ساعت ونیم ازشب‌گذشته‌بود که مرد بلند بالائی که‌خودرا بایك یابونچه پوستی پوشیده بود نزدیك منزل میرزا هاشم شدوپس ازدق‌الباب مستقیماً داخل اطاق‌آهوگردید .

آهو ازآن روزیکه ازنه‌نه‌آباجی شنیده‌بود بخلاصی اوخواهدآمد باآنهمه گرفتاریهائی‌که برای خود قائل بود قلبش اندك سکوت‌وآرامشی حاصل نموده بود وروزها و ساعات را شماره میکردکه چه وقت پیرزن مهربان برای نجات اوخواهد آمد وهروقت‌درب اطاق صدا می‌کردبخیال نجات دهنده‌خودازجاحرکت مینمودآن شب‌هم بنابعادت همیشگی‌بصدای درب اطاق ازجا بلند شد غفلة چشمش بهیکل محمدرضاخان سالارافتاد. در چشمان‌سالارآثار وجد ومسرت بی‌نهایتی خوانده‌می‌شد اتفاقا این‌حالت بقدری در وجود دختر جوان مؤثر واقع شدکه ازشدت ترس بنای‌لرزیدن گذارد .

سالار بسمت او جلوآمد ودست او را پیش‌کشیدآهو بنای‌فریاد را

گذاشت و باحمله شدید خود را بگوشه اطاق انداخته لحاف را بسر کشید.
سالار خندید و گفت این مرتبه از دست من نمی‌توانی فرار کنی ولی قبلا میخواهم مژده بزرگی بتو بدهم .

پس از آن که داستان بهزاد را چنانکه خوانندگان برای او نقل کرد وضمناً گفت نازدار قشنگت .

پس از آنکه مدتها در آغوش صدیقه خانم خوابید درهمان منزل میان شعله آتش خاکستر شدو روز بعد استخوانهای سوخته‌اش بنظر رسیدو برای اینکه تو بصحت قول من اطمینان داشته باشی دستور دادم کـه چندقطعه استخوان سوخته جسد او را بدست بیاورند .

و بلافاصله دست به بغل کرد و یك دستمال سفیدی بیرون آورد و در قطعه استخوان نیمه سوز کـه معلوم بود در میـان آتش بـریان شده است نمایان شد .

چون نظر آهو باستخوان سوخته افتاد قلبش بنای طپیدن گذاشت و چند شعله آتشین ازچشمانش جستن نمود باناله دلخراشی گفت :

این استخوانها رابرای رنج‌دادن می‌آورده‌اید مگر وحشیگری‌هم تاباین درجه‌میشود ؟ این بیچاره تاآخرین درجه حیات خود درراه نجات من جانفشانی کرده وحاضر نشده است بشماتسلیم شودو در آنحال اشك از دیدگانش فروریخت ودندانها را مثل گرگ وحشی بهم سائید .

حقیقة اگر کسی اورا درآن حالت میدید قیافه‌اش را ازشدت خشم وغضب نمیتوانست تشخیص بدهد .

در این اثنا سالار خنده‌کنان کفت اومستحق مرك بود واین مرك هم

آسان‌ترین وسیله انتقام بود .

آهو فریاد زد حالا ازاین اطاق بیرون بروید والا باچنگال خفه‌ات میکنم ودر حقیقت شدت خشم بطوری اورا نیرومند ساخته بودکه‌مانندببر وحشی باچنگال‌آویخته بسمت سالار حمله‌ورگردید .

اتفاقاً سالار باآن خونسردی وبی مبالاتی که از خود نشان میداد نتوانست مقاومت‌کند ومدتی‌آن دودشمن‌کینه جوکه یکی مانندگوسفند و دیگری بی‌شباهت بگرگ بیابانی نبود بکشمکش مشغول گردیدند .

عجب دراین‌بودکه سالارباآنهمه‌رشادت‌ونیرو مانندگوسفندبی‌زبان بزیر دست‌وپای او افتاده ودر زیر لگدهای مردانه‌آهو تقریباً بیجان شده بود با این حال قهروغضب دختر جوان تسکین نمییافت وپیوسته مشت‌و لگدهای‌خودرا تجدید می‌نمودولی‌کم‌کم قوایش‌روبه تحلیل‌گذاشت‌وطولی نکشیدکه بیحال برروی زمین درازکشید

چندلحظه بسکوت گذشت‌تا اینکه سالاربهوش آمد و چون‌نظرش بدختر جوان افتاد دست بگلوی او برد و چنان فشاری داد که نزدیك بود روح از جسد دختر جوان پرواز کند .

وقتی که آهو کاملا بیحال شد سالار از جا برخاست و در اطاق را از داخل بست بعد دختر را بغل کرده بروی تختخواب انداخت و مدتی مثل آدمهای مبهوت دیدگان را بسیمای رنك‌پریده او دوخته‌تبسمی‌حاکی از وجد و مسرت وحشیانه لبانش را از هم باز کرد .

حقیقت هم همین بود که سالار مانند تشنگانی که از شدت عطش بکنار جدول آبی میرسند و یارای آشامیدن ندارند با التهاب تمام این

طعمه لذیذ را تماشا میکرد یکمرتبه دست برای پیراهن دختر بلند کرد اتفاقا در زیر پیراهن او یك بسته پاکت مشاهده نمود .

بسرعت تمام دکمه ها را باز کرد و بسته کاغذ را از زیر پیراهن بیرون کشید وباشتاب هر چه تمامتر یکی از آنها را مورد دقت و مطالعه قرار داد .

سالار سواد درستی نداشت و کلمات کاغذ را تك و توك میشناخت با اینحال آنچه لازم بود از مندرجات کاغذ مطلع شد و آثار وجد و شعف بی پایانی در قیافداش پدید شد و دستها را بهم مالیده گفت :

یافتم .. یافتم مکان مخفی گنج آهو را یافتم ... اینهم موفقیت دوم .... دیگر هیچ آرزوئی در دل ندارم معلوم میشود که اقبال به‌من‌رو آورده .. بهزاد در آتش سوخت دختر هم در چنگال و آغوش من افتاده آنهم در موقعی که گنج بی پایانش بدستم افتاد .

بر اثر این تصور مثل اینکه تمام آن لیره‌ها را در بغل گرفته و از وجد وشادی نمیدانست درچه عالمی است وبا چه ارواحی تکلم میکند .

با عزم راسخ آنرا دربغل گذاشت وتبسم مسرت انگیزی درلبهایش نقش بسته گفت : دیگر آرزوئی ندارم .

در این اثنا در راهرو پله صدای پائی شنیده شد سالار متوحشانه از جا برخاست و از گوشه درب به راهرو نظر انداخت ولی تاریکی هوا مانع بود غفلتا درب اطاق بحرکت آمد و صدائی مثل غرش رعد بلندشده گفت درب را باز کنید

از آهنك این صدا سالار بلرزید ولی متانت و خونسری را ازدست

نداد و بیحرکت و ساکت ماند .

صدا مجددا تکرار شد و گفت اگر درب را باز نکنید خواهم شکست سالار باز جواب نداد .

این مرتبه لگد سختی بدرب کوبیده شد بطوریکه لنگه درب از چهار چوبه‌بیرون آمد و یك قسمت خاك بر سر و روی سالار فرو ریخت و درب باز شد .

سالار دستها را بچشم مالید که خاکها را پاك کند ولی در همان اثنا دستی قوی شانه‌های او را تکان داد و در تعاقب آن دست دیگری را احساس نمود که دست هایش را فشار میدهد .

سالار چشمان را باز کرد نظرش بهیکل مرد تنومندی افتاد که‌سر و صورت را با دستمال سفیدی‌بسته است وفقط از دو روزنه‌کوچك چشمان درشتش معلوم بود .

در این بین شخص دیگری بسمت جسد بیجان دختر پیش رفت و و مثل‌گرك‌گرسنه دختر را در آغوش‌کشید و بسرعت برق از اطاق‌خارج گردید بعد از رفتن او نقابدار باآهنك خشنی گفت خیال میکنم مرا شناخته باشی و محتاج نیست که اسم خود را بگویم .

از اثر این صدا اندام سالار بلرزه افتاد و با خود گفت این صدای میرزاکوچك خان است ولی او چگونه‌باین‌منزل راه‌پیداکرده‌است !!

صدای نقابدار مجدداتکرار شدکه میگفت تو خودت اخلاق مرا بهتر میدانی‌که با این حرکات موافقت ندارم موقعیت تو در این تنگنای محاصره بسیار خطرناك است و منهم نظر بخدماتی که بارها از تودیده‌ام

سعی میکنم اتفاق امشب را فراموش کنم .

و بعد از گفتن این کلمات بدون اینکه منتظر جواب باشد دامن اورا رهاکرد وچندقدم بعقب رفت وطولی نکشیدکه از نظر ناپدیدگردید .

۵-غیب گوئی

صاحبمنصب اطریشی درآنشب از بسکه از طرف پیره زن تضرع و التماس دید دلش بحال او سوخت و در قید قسم متعهد شدکه برای نجات دختر برود هنوز صحبت آنهاتمام نشده بود که پیشخدمت خبر داد یکنفر آمده وتقاضای ملاقات‌شما را دارد .

آثارتعجب در سیمای اطریشی‌پدیدشد و هر چه‌فکرکرد نتوانست حدس بزند که این ناشناس کیست ، از جا برخاسته و پرسید این‌شخص چگونه آدمی است ؟

قراول گفت مرد متوسط القامه است که صورت خود را با نقاب پوشیده‌است .

اطریشی جواب نداد و هفت تیر بکمر بست و مهیای دفاع شد و گفت او را داخل کنید .

همان لحظه مردی نقابدار وارد شد اطریشی پرسید چه فرمایشی بود .

سیاهی باصدای بسیار آرامی‌که معلوم بود میخواهد لحن کلام خود را تغییر بدهدگفت‌بعضی گفتگوها بودکه میخواستم بین من‌وشما محرمانه واقع شود اطریشی ابرو درهم کشید ودست نقابدار را گرفته داخل اطاق

کوچکی‌شده دوزانو مقابل اوقرارگرفت ولی هرچه کوشش‌کرد نتوانست نقابداررا بشناسد ناشناس خندیدو گفت .

از طرف امیر مقتدر ضرغام بجناب میرزا را پرت داده‌اندکه دختر جوانی بنام مه‌لقا از منزل سیدجلال ربوده شده واو را باینجاآورده‌اند .

اطریشی بدون تأمل جوابداد ربودن که‌کلام صحیحی نیست‌دختر جوان از ترس سید جلال باینجا پناهنده شده و البته هر وقت مایل باشد میتواند برود .

نقابدارنفس بلندی کشیدوگفت بسیار خوب دیگر در این خصوص حرفی ندارم .

اطریشی گفت خیال میکنم غیراز این موضوع سئولات دیگری نیز داشته باشید .

نقابدار گفت بجناب میرزا اینطور را پورت داده‌اند که شما در عالم خواب از این دختر جوان سئولات مغناطیسی میکرده‌اید اگر این مسئله‌حقیقت داشته باشدجناب‌میرزاخیلی مایل است یکمرتبه این‌قضیه‌را تماشاکنند .

اطریشی خنده فاتحانه نموده گفت همینطور است ولی این‌موضوع چندان قابل بحث نیست .

نقابدار گفت خیلی فاتحانه تکلم میکنید مقصود من‌این است که دیدن آن با این که در نظر شما بی‌اهمیت است برای من ارزش زیاد دارد .

اطریشی گفت ولی بچه طریق میخواهید امتحان کنید .

نقابدار که در بحر افکار طولانی مستغرق بود گفت دیدن یکچنین تماشای قشنگی برای من کفایت میکند که آنچه را دیده‌ام برای جناب میرزا بیان کنم حالا طالع شخصی مرا حدس بزنید

اطریشی بلندبلند خنده‌اش گرفت و گفت من جادوگر نیستم که بتوانم طالع کسی را حدس بزنم منتها این است که شخصی را با قوای جاذبه میخوابانم و ممکن است آنچه را بخواهید از او سئوال کنم و براثر گفتن این کلمات گوشه پرده را بالا زد و بایك اشاره نوکر محرم خودرا طلبیدواو را تحت قوای جاذبه چشمان خویش قرار داد طولی نکشید که بخواب رفت وبیحرکت ماند .

اطریشی پرسید در این اطاق چه اشخاصی‌را می بیند .

لبهای جوان خوابیده بحرکت آمد وگفت مردی که در این اطاق نشسته دارای اقتدار ونفوذزیاد میباشد وقتی برای فریب دادن دسته دیگر بالشگر انبوهی عزیمت نمود.. اینجا مجلسی است مرکب از پنج نفر برای قتل این‌مرد دسته‌بندی کرده‌اند ولی اوآنها را فریب داد .

شب تاریکی بنظر میرسد که سوار درشگه شده از راه پی خان بجنگل آمد . . . آه آه . . سیاهی قشون در دنبال او است . تیر خالی میکنند . . اگر او رادستگیر میکردند میکشتند لطف خداوندی ضامن حال اوشد .

نقابدار شانه اطریشی را تکان داده وگفت میتوانید بپرسیدکه‌همین حالا قشون قزاقهای شوروی درکجا هستند .

اطریشی همین سئوال را کرد .

چنددقیقه بسکوت گذاشت غفلتاً جوان خوابیده جوابداد اینجاجاده تاریکی است یکدسته قزاقها درکنارخیمه کوچکی نشسته‌اند درچندقدمی آنها چهار نفر صاحبمنصب با سر دوشیهای درخشان ایستاده یکی ازآنها مرد بلند قامت وسیاه چهره ایست .

دومی مردی تنومند ودرشت استخوانی‌است ...!این‌دو صاحبمنصب یك‌ژنرال روسی را بمیان گرفته‌اند ... از قیافه‌آنها آثار خشم‌وغضب‌پیدا است... بنظرمیرسدکه اورا میخواهند بکشند .

اطریشی پرسید اسم این ژنرال چیست ؟

جوابداد : را نوکوم وبرادرش پروکونیك نام دارد (!)

اطریشی مجدداً پرسید اسم‌آن صاحبمنصب بلند قامت‌چیست ؟

جوابداد رضاخان رئیس دیویزیون (مقصود از رضاخان پهلوی است) .

اطریشی گفت بسیار خوب هرچه میگویندبیان‌کن .

جوابداد صاحبمنصب بلند قامت دستها را بشانه اوگذاشته و سئوال میکند برای چه بماخیانت کردید .

آثار نفرت وکینه درقیافه صاحبمنصبان ایرانی پیداشد مشتهارا بلند کردندیکی ازآنها با خشونت میگوید برای چه قشون را در خمام عقب نشاندید ... ژنرال جواب نمیدهد وساکت مانده... رنگش‌پریده..سررا بزیرانداخته..دست‌وپایش‌میلرزد ،. دست بجیب میبرد.. رولوری‌رالمس میکند ... اما دستش بی‌حرکت می‌ماند .

صاحبمنصب رولوررااز‌کمراوگرفته‌میگوید جواب بده.پاسخ‌میدهد

مجبور بودم ازاطراف مارا محاصر گرده بودند .

صاحبمنصب بصدای بلندمیخندد. . .ومیگوید خیر میخواستی ببرادرت پروکونیك کمك کنی .

سه‌چهار دقیقه‌بعد جوان‌خواب آلودگفت .

اینجا یك پل بزرگی است . . قزاقها چادر زده‌اند . .ژنرال‌دست‌و پا بسته‌وصاحبمنصب بلند قامت بالای سر او ایستاده. . .رولوری‌راکه‌بسینه‌اش نهاده‌می‌خواهدخالی‌کند اماخالی نکرد ویك‌صاحبمصب‌دیگردست‌اورا تکان داد رولوررا ازدست اوگرفت چند قدم عقب رفت .

یك . دو.سه ثانیه‌بعدجوان خواب آلود با حالت وحشت‌زده گفت صدای تیر بلند شد ... ژنرال از پشت در غلطید .. قزاقها از جاهای‌خود بلند شده حاضر حرکت‌اند ... صاحبمنصب بصدای بلند میگوید حاضر باشید رژیمان را دو قسمت کنید میر پنج دسته تهران را از راه منجیل بجنگل حرکت‌بدهید .

زود حاضر باشید تا بشهر برویم‌دو ساعت بیشتر وقت نداریم . باید تا طلوع آفتاب صبح ازسمت جنگل‌بشهر حمله‌نمائیم در این جا جوان خواب آلودبی‌حرکت وساکت ماند عرق مانندباران از پیشانی اومیریخت و معلوم‌بودکه ازدیدن آن‌مناظر وحشت‌کرده است . دراین حال‌ترنگولی بدرب زده شد . اطریشی از جابر خاست و دم درب آمد وپیرزن را دید که با قیافه تضرع آمیز میگوید ارباب وقت میگذرد دختر در چنگال دشمنان‌گرفتار است خودتان را زودبرسانید اطریشی‌بسمت نقابدارمتوجه شد و گفت میتوانبد یك مساعدتی بما بکنید جان یکدختر بیگناهی در

معرض خطر است باید بمساعدت او بشتابیم .

نقابدار گفت با اینکه آمدن قزاقها فکر مرا مشغول کرده بگوئید این کدام دختری است .

اطریشی گفت ظاهراً اسم دختر آهو است و از قرار معلوم دختر مشهدی غفارقصاب باشی رشت است که سالار محمد رضا خان او را دزدیده و در یك منزلی تحت تهدید قرار داده شده است . از قرار گفته های خودش گویا دختر نامزدی داشته بهزاد نام که از صاحبمنصبان احسان الله است

دراینجا اظطراب نقابدار نمایان شد . و سخن او را قطع کرده و گفت گفتید بهزاد خان .. شما یقین دارید که اشتباه نکرده اید .

اطریشی گفت و گویا بهزاد خان برای حمایت این دختر بجنگل آمده ولی معلوم نیست چه بر سر او آورده اند شاید او را کشته باشند ولی دختر جوان فعلا در منزل میرزا هاشم کسمائی محبوس است .

نقابدار سپند آسا از جا حرکت کرد و گفت چند روز قبل بهزاد خان خودش بدیدن من آمده و برای مقابله با سالار از من کمك طلبید ولی تا کنون از طرف او اطلاعی ندارم .

من خودم تا اندازه ای از جریان این موضوع با خبرم پس زودتر برویم بعد از نجات دختر میتوانیم خبری از بهزاد بدست بیاوریم .

ما در فصل سابق شرح دادیم که چگونه نقابدار آهو را بغل زده برد لکن سالار از صدای نقابدار دانست که میرزا کوچك خان با او گفتگو می کند واتفاقا اطریشی هم درهمان دقیقه اول شناخته بود که ناشناس نقابدار غیر از میرزا کسی دیگر نیست .

۶- سه سال انقلاب

در همان شبی که قزاقها رشت را متصرف شده و تا خمام جلو آمدند (۱۳ ذی حجه ۱۳۴۱ را جمع بخش دوم) این خبر توسط کالکوس روسی و ساو وج لوگرجی باحسان الله خان رسید و احسان الله خان هم همان شب باتفاق شاه مراد سیصد نفر مسلح به غازیان آمد تقریبا چهار شب میگذشت قزاقها همگی استراحت نموده بودند.

یکدسته در خمام و دسته دیگر در شال کوه و دسته سوم در شهر اقامت داشتند.

احسان الله بناگهان شروع به تعرض نمود و شبیخون سختی در گرفت و قزاقها که بکلی از خستگی و کوفتگی یارای حرکت نداشتند از هجوم ناگهانی دشمن عقب نشینی اختیار نموده و آن قشون منظم در مقابل عده بسیار قلیل تاشال کوه عقب نشستند ژنرال روسی سر دسته قزاقها حکم بشلیك داد.

ولی وقت گذشته بود و با همان ترتیب تا رشت مراجعت نمودند.

سه‌شنبه ۱۴ ذیحجه ۱۳۴۱ اول صبح بود هنوز اهالی شهر کاملا از خواب بیدار نشده بودند که صدای شلیك توپ و تفنك قزاقها از اطراف بلند شد و یکدسته قشون بسرداری انوش خان ودسته دوم بسرداری کالسکوس روسی و سومی بسرداری کلاف کوم (۱) از طرف روسها تا یك کیلو متری

ژنرال کلاف کوم ریاست قشون قزاقها دولتی را داشت و در جنگی که بعدها خواهیم دید بنفع برادرش برو کونیك که در قشون روسها بود اقداماتی نمود و البته برای نشر آزادی و پیشرفت روسها صلاح ندانست که با رضا خان سردار سپه باشد.

خمام پیش آمدند وچنان جنك خونین درآن جاده در گرفت که گاریهای نعشکش فرصت جمع آوری مجروحین را پیدا نکردند .

دو ساعت بغروب مانده چند کشتی جنگی از قبیل روزا - اصفهانا و امثال آن از ساحل دریا دور شده و از سمت جنوب خود را در مقابل قشون قزاقها قرار دادند .

از یك طرف شلیك قزاقها و از طرف دیگر بمباران توپ کشتی‌ها و لوله عظیمی در آن جاده تولید کرد .

بطوریکه بیشتر از منزلهای دهاقین از بن کنده شد و دود غلیظی سراسر جاده را فرا گرفت . بحدیکه غیر ممکن بود مردم یکدیگر را ببینند .

در همان دقیقه یك تیر پای انوش خان را قلم کرد و از بالای اسب بزمین افتاد . جنك تا دو ساعت از شب گذشته ادامه داشت .

قزاقها قدری جلو تر آمدند وکشتیها مجبور بعقب نشینی گردیدند .

سه روز بعد قزاقها خود را جمع آوری نمودند و بسرداری ژنرال روسی یعنی همان سرداری که برادرش در قشون روسها بود تا خمام جلو آمدند .

اینمرتبه چنان جنك شدیدی درگرفت که کشتی‌ها از عهده مقاومت بر نیامده بسمت دریا عقب رفتند .

روسها با قوه‌ای تازه و احسان‌الله خان با شهامت و تهوری بی نظیر با یك حمله شدید قزاقها را تا نزدیك شهر عقب نشاندند .

در اینجا قشون دولتی بسه قسمت عمده منقسم شد .

اولی بسرداری ژنرال روسی بودکه بایکدسته هزارو دویست نفری از راه خمام بیك صحرای وسیعی که آنجا را صحرای کومه میگویند رهسپار گردید.

دستهٔ دیگر بریاست رضا خان سردار سپه رئیس دیزیون بود که از راه خمام بسمت روسها جلو رفت و دسته سوم نیز در عقب دو دسته براه افتاد.

قشون روسها نیز سه جبهه مهم تشکیل داد.

دسته اول بسرداری پرو کونیك تشکیل شد (۱).

دسته دوم بریاست خالو قربان و دسته سوم بسرداری شاه مراد بزرك بسمت خمام جلو رفتند.

این چند دسته از دو نقطه مقابل برابر هم ایستادند و تا غروب جنك ادامه داشت.

قوای قزاقها با داشتن صاحبمنصبان کار آزموده روسها را عقب نشاندند و تا صد کیلو متر بانزلی مانده پیش رفتند و چیزی نمانده بود که بکلی قوای ایرانیان مهاجم مقلوب شود لیکن دراینموقع بواسطه خیانت پروکونیك نقشه جنك درهم شد.

ژنرال روسی از راه پیر بازار و صحرای کومه جلو رفتند و در فاصله بسیار کمی دو برادر، یعنی دو سردار روسی پروکونیك و کلاف کوم، باستعانت پرچم مفاهیم خود رابیکدیگر فهماندند و پروکونیك که

---

۱ این همان سرداری است که برادرش در قشون دولتی و ذکری از آن درفصل گذشته نمودیم و از کنار جاده خانم حودیه بسوی صومعه‌سرا عزیمت نمود

سردار قشون روسها بود. از راه بیابانی پیر بازار که شبیه یك بازار مخروبی است خود را بقشون برادرش یعنی لافکوم رسانید.

یکساعت بعد ژنرال روسی دسته خود را بدو قسمت منقسم نمود:

دسته اول را از سمت چپ بسمت خمام مقابل روسها و دسته دوم را بآخر دو راهی پیره بازار فرستاد.

این حیله جنگی سبب شدکه یکمرتبه قزاقها از پشت مورد حمله دشمن قرار گرفتند و چون خود را از هر طرف در محاصره دیدند رو بعزیمت گذاشته و بعداز دادن کشتارهای زیاد و پس از اینکه تمام فتوحات خود را سرنگون نمودند. هفت‌فرسنك عقب نشستند و در تعاقب آنها دسته‌های بلشویکی و ایرانی قشون دولتی را دنبال کردند.

در طول این مدت صدای شلیك‌توپ از جانب دریا مثل رعد وبرق فضا را متزلزل گردانید.

صدای‌قزاقها بآسمان رسیدو بواسطه خیانت ژنرال ناله‌های‌مجروحین بلند شد. این عقب نشینی تا حدود سبزه میدان شهر رسید.

بیست و چهار ساعت نیز در آنجا پیکار سختی در گرفت مردم‌شهر از هول و هراس بمنازل و مخفی گاه رفته و اغلب آنها مانند مور و ملخ پایمال شدند.

چهار ساعت از شب گذشته روسها‌یورش کنان هشت فرسنك دیگر قزاقهارا از شهر دور کردند.

در این موقع از سمت جنگل‌یکدسته‌قشون بسرداری قره چادوش و محمد خان هژیر و عنایت‌الله خان و درویش بقزاقها رو آور شده آنها

را مجبور کردند تا منجیل عقب بروند .

اگر در این جنك موضوع خیانت در پیش نمیآمد قزاقها با آن تهوری که دارا بودند و با آن سردار بی‌باکی مانند رضا خان‌که در رأس خود داشتند جنك را برده بودند چنانکه قبلا بیان کردیم شخص خائن به مجازات خود رسید .

این پیکارهای شدیدبرای اهالی شهر فوق العاده طاقت فرسا بود . اما مردمان غیر نظامی در این مدت یکسال مناظر دلخراشی دیده بودند که رفته رفته با پیش آمد ها عادت کرده بودند . یعنی از شب سه شنبه ۲۹ رمضان سال ۱۳۳۹ که چندین کشتی جنگی با بمباران شدید وارد پهلوی شدند . ازقبیل‌این‌مناظر را همه روزه با این‌آشفتگی‌مهیب مشاهده میکردند . دربدو ورود چون‌قوای انگلیسی هم در رشت و پهلوی اقامت داشت . دولت انگلستان صلاح ندانست که‌بدون اجازه دولت‌مقاومت نماید و همان روز شهر را تخلیه نمودند .

وقتی که روسها وارد شهر شدند چنانکه از پیش گفته شد . میرزا کوچك خان را بنزد خویش طلبیدند و او هم با یك عده مجاهد باتفاق کربلائی‌حسین مدیرومشهدی انام وغلامحسین آقاسردارطوالش ونعمت‌الله خان رئیس طوالش و میرزا اسمعیل خان و قره چاوش و سالار محمد رضا خان ببندر پهلوی وارد شدند و برای ورود میرزا شهر را زینت داده و بهیئت اجتماع به پیشواز او رفتند .

آن شب درکشتی بین سرداران روسی و ایرانی راجع باین مرد گفتگوهای زیادی ردوبدل شد آخرالامر به پارهٔ ملاحظات درنظرگرفتند

اورا بروسیه ببرند.این پیشنهاد ازنظر کنجکاویچ ویاراتونوف تقدیم حضار شد ولی پس ازگفتگوهای زیاد این عقیده نیز تقویت نشد ومجاهدین - اعزامی میرزا را بمنزل سرخی‌کهن بردند.

چند روزبعد میرزا بجنگل مراجعت نمود وپس ازدو روز توقف مجدداً بشهررشت واردگردید.

دررشت نیزچراغانی باشکوهی بمناسبت ورود اوبعمل آمد واهالی باوجد وشعف تمام قائد جنگل را بشهر آوردند درحالی‌که خطابه های طولانی ورسا راجع بشخص اودرمعابرعمومی ایراد می شد.

۱۱ محرم ۴۱ بعد ها بترتیبی‌که قبلا ذکرکردیم چون کمسیونی مرکب ازپنج نفربرای قتل میرزا تشکیل شده بود شبانه بامجاهدین خود بجنگل مراجعت نمود هنوزچند ماهی ازعزیمت مجاهدین وکشمکشهای بین‌روسهاومجاهدین نگذشته بودکه دولت‌ایران نیروئی برای جلوگیری بمنجیل فرستاد.

ودر تعاقب آن یکدسته هواپیماهای بمب افکن برای بمباران . شهراعزام داشت.

این مسئله ازتمام‌گرفتاریها برای اهالی شهر بیشتر ومشکل تربود زیراپروازهواپیماها چنان رعب وهراسی‌درمردم ایجادمیکردکه هیچکس فرصت نمی یافت بمحلی رفته پنهان شود بلکه اغلب آنها مورد تصادم بمبهای سنگین‌واقع شده پایمال میگردیدند ودراین چندمدت طیاره‌های اعزامی نتوانستند حتی برای یکمرتبه‌کشتی ها را مورد اصابت بمبهای خود قراردهند.

فقط این گرفتاریها برای ترساندن اهالی بودکه اغلب دکان وبازار راباز گذاشته مانندقشون شکست خورده ازدست هواپیماهای رعب انگیز بکوچه ها ومنازل پراکنده می شدند.

یك روزکه روزنهم محرم وشب عاشورا بود دسته های حامل نعش-های عزاداری درشهر گردش می نمودند.

این موقع مصادف باوقتی شدکه چندین طیاره دولتی برفرازآسمان پدیدارگشت وتصوراینکه پرچم های آنان پرچم های قشونی است بنای تیراندازی راگذاشت. مردمی که نعش های شبیه را بردوش داشتند آنها را بزمین انداخته فرارکردند ویك نعش سر بریده که بزمین افتاده بودسر خود را اززیرپارچه سفید تکان میداد وچون موفق بیازکردن آن نشد با همان حالت با سرشروع بدویدن نمود.

این مناظردلخراش بیش ازهرچیزمردم رامتأثر گردانید.

در نتیجه روسها هم هفت طیاره بمب افکن واردکردند ولی این هواپیماهاکه ازقدیمترین کارخانه های آلمانی بود همه معیوب ودراندك پرواز بسقوط دچارەمیشدند.

۷- خانم نقابدار

چهل روزاراین قضایا گذشت وهمانطورکه شرح دادیم آهوخانم در منزل میرزاکوچك خان وتحت حمایت اوقرارگرفت.

روزهای اوّل آهو برای دیدن بهزادخیلی بی تابی میکردوازوقتی که استخوان سوخته جوان بیچاره رادیده بودیکدقیقه قلبش آرام نمیگرفت

چندمرتبه میرزا بدیدن او آمدو ضمناً قول داد که بهر ترتیب شده درجستجوی بهزاد درآمده واطلاعی دراین خصوص بدست خواهد آورد ولی اشتغالات کوچك خان بقدری زیاد بودکه در مدت این چهل روز نتوانست بقول خود وفا نماید ولی درداخله منزل ازاو پذیرائی میکرد وگاهی اوقات زنهای دهقانی را بدیدن اومی‌فرستاد بعدها ازاطریشی خواهش نمودکه مه لقا را نزد اوبفرستداطریشی هم برای اینکه مه لقا تنها نمانده باشد اورا نزد آهو روانه داشت ضمناً کوچك خان پیرزنی باسم نه نه رقیه‌که ازکلفتهای مخصوصش بود برای پذیرائی دخترجوان گماشت.

شش ماه ازاین قضایا گذشت وازهیچ طرف خبری بآهو نرسید یك شب‌که ازشبهای مهتابی بسیارروشن بود آهو درکنارمه لقا نشسته صحبت ازایام طفولیت وکشته شدن پدرش بدست مشروطه طلبان بمیان آمدوکم کم رشته این سخن بحکایات بهزاد رسید .

مه‌لقا میگفت خواهرجان گریه نتیجه ندارد باید صبرکرد تاازپرده عیب چه بظهور برسد فعلا مقدمات جنگ مانع ازاین است که‌کسی بتواند ازلانه خود بیرون بیاید.

آهو بسکوت مدهشی دچارشد وسررا بزمین گذاشت وازهوش برفت وقتیکه بهوش آمد ازجا برخاست مه لقا را دید درکنج اطاق خوابیده و ضمناً سکوت رعب آوری اطاق رااحاطه نموده است.

آهو ازجا برخاست ونگاهی بحیاط انداخت بغیرازصدای حرکت برگ های درختان هیچ صدائی شنیده نمیشد.

ماه بوسط آسمان رسیده ستارگان متراکم دسته بدسته مانند قشون

شکست خورده دراطراف آسمان صف‌کشیده بودند.

لیکن آهو ازشور عشق جوانی واز شدت ناامیدی چندان باین - جزئیات توجه نداشت وازپله پائین رفت وآرام آرام خود را بوسط حیاط رسانید.

این جادرخت سروبلندی است که وصف شاخه هایش راهمه‌کس شنیده است شاخه ها مانند گیسوان باطراف پریشان شده و سرش شبیه مردمان متواضع متوجه بزمین است.

آهو درزیراین درخت قرارگرفت ویکی از شاخه های علف را بدست‌گرفته حرکت داد.

ازحرکت درخت سایه های سایرشاخه ها بحرکت افتاد مثل این بودکه اشخاص زیاد درآن حرکت میکنند.

دخترك نگاهی باعماق نهر افکند و دستی بدرون آب برده بنای بازی‌گذاشت وپیوسته قطرات آب راازبالای دست واز لای انگشتان بآب میریخت وازصدای آن حظ فراوانی میبرد.

دراین حین ناگهان احساس نمودکه هیکل آدمی در پشت سرش ایستاده متوحشانه خود راعقب‌کشید. ومیخواست فریاد بزند ولی بزودی سکوت نمود ونظری بسراپای سیاهی افکند.

هیکل زنی را دید اول تصورکرد شاید نه نه رقیه یامه لقاست‌که برای دلجوئی‌اوآمده اندولی‌چون نظر بسیمای اوانداخت سیاهی‌رانشناخت وبرعکش پارچه سفیدو نازکی‌رادیدکه بصورتش‌کشیده است‌ازاین‌مشاهده طبعاً ترس دردل اویافت.

ناشناس دوزانـو درمقابل دختـرقرارگرفت وانگشت سکوت بلب گذاشت‌وباصدای بسیارآرامی‌که شبیه بزمزمه محزونی بودگفت لابدخیلی میل‌دارید مرابشناسید.

ازآهنگ این صدا آهوبلـرزید وهر چه فکرکرد نتوانست بیاد بیاورد این صدا را درکجا شنیده است.

نقابدارتکرار بسئوال نمود وگفت.

شاید مبهوت مانده ایدکه من‌کیستم اما هرچه تجسس‌کنید نمی‌-توانید مرا بشناسید.

من یك نفردوست هستم‌که آمده ام خبرمهمی رابشما برسانم.

ازشنیدن نام دوست آهو تعجب‌کرد وگفت راجع بچه قسمتی می‌-خواهید بامن صحبت‌کنید.

نقابدارگفت راجع بنامزدتان بهزاد.

اسم بهزاد مانند صاعقه بروجود دخترجوان‌کارگرآمد ومتوحشانه دامن سیاهی راگرفته‌گفت:

ازاوچه خبردارید مرده است یازنده ؟

سیاهی خندید ودرآن حال آه سوزناکی‌کشید وگفت: بهزاد زنده است امازندگی اوبجز ننگ وافتضاح برای شما چیزی ندارد.

آهو حیران و مبهوت مانـد وگفت چه میگوئید چه ننگی و چه افتضاحی شاید شوخی میکنید.

ناشناس‌گفت:

شوخی‌نمیکنم نام بهزاد برای شما باعث ننگ وافتضاح است من

اطلاعاتی دارم‌که اگر شما داشته باشید او را لعنت و نفرین‌خواهیدکرد .

آهو گفت مگر اتفاق غیر انتظاری رخ داده است.

سیاهی گفت این اتفاق از مـدت ها پیش مقدماتش فراهم شده بود منتها شما یکدختر ساده وبـی‌آلایشی بودیدکه نمی توانید قضایا را مو شکافی کنید.

آهو گفت شماکه هستید خواهش میکنم این نقاب راازچهره خود بردارید شما رابشناسم .

سیاهی چند قدم عقب رفت وگفت شناختن من برای شما بی نتیجه است بهزاد بشما خیانت‌کرده وشما رافریب داده است.

آهو گفت بچه دلیل این مدعا را ثابت میکنید وضمناً راجع بچه قسمتی مرا فریب داده است.

سیاهی گفت دلیل‌بسیارروشن ... من یکنفردوست شماهستم وامشب باوسیله بسیارمشکلی خودم را بشـما رساندم بشرط اینکه درمقابل این خدمت ازمن تشکر نمائید.

آهو گفت بگوئیدگوش میدهم .

نقابدارخندید وگفت : شما دارای ثروتی بودید وآن را به‌بهزاد سپردیـد .

آهـو گفت از موضوع این ثروت بجز من و او هیچکس اطـلاع ندارد .

نقابدارخندیدو گفت :

ابداً من نمی توانم این حرف راباورکنم .

آهوگفت : منهم گفته شما را نمی توانم باورکنم .

نقابدارگفت: هرگاه مکان مخفی ثروت راکه بزرگترین اسرارشما است درنزد من باشد قبول خواهیدکرد.

آهوگفت: تصدیق میکنم

نقابدارسری تکان داده گفت

ببنید چقدر ساده هستید و اختیارات ثروت خود را بدست مردی داده ایندکه او خودش خطرناکترین دشمنان شماست ..

ازاین کلام اندام دخترجوان بلرزه درآمد.

نقابدارازآهوپرسید:

پرت قازیان کجاست.

ازاین اسم اندام دخترجوان بلرزه درآمد.

نقابدار با التهاب غریبی صحبت میکرد و معلوم بود که میل دارد مطالب خود را هر چه زودتر بیان کند .

چه با شتاب تمام سر بگوش او نهاده کلماتی چند ادا نمود و ضمنا با صدای بلند گفت :

شصت هزار لیره .

آهو نالۀ دردناکی کشید وسر خود را بدرخت تکیه داده یك مشت آب بصورتش زد . بعد نفس زنان گفت : شما با او چه نسبتی دارید که بهزاد مطالبی باین مهمی را بشما گفته است .

این مرتبه خنده نقابدار بلندتر شد وگفت او شوهر من است .

نالۀ جگر خراشی ازقلب دخترجوان بیرون آمدبحدیکه چشمانش

نزدیك بود از حدقه خارج شود بعد گفت او شوهر شماست .. راست میگوئید از چه وقت او شوهر شما شده است ؟

نقابدار گفت مدتها بود که ما همدیگر را دوست میداشتیم و ششماه قبل عقد ازدواج ما بسته شد اینهم انگشتری است که بعنوان زناشوئی بمن داده است و بلافاصله انگشت خود را دراز کرد انگشت خاتم کاری که اسم بهزاد در آن نقش بود بدختر ارائه داد اگر صاعقه آسمانی بر مغز دختر جوان نزول میکرد تا این اندازه تاثیر نداشت .

جوانی را که دوست میداشت و او را محبوب و نامزد خود فرض میکرد بالاخره جوانی را که حامی خویش میدانست و ساعات و دقایق بانتظار بازگشت او نشسته بود انگشتری خود را بدیگری داده و کسی دیگر را بعقد ازدواج خویش در آورده است آنوقت ثروت او را بحیله و تذویر از دستش گرفته و بعبارت آخری یك دختر جوان و زیبا و نجیبی را آلت دست و وسیله خوشگذرانی خود قرار داده است .

نقابدار از حالت بهت و حیرت دختر جوان استفاده نموده و گفت اکنون که در مقابل شما نشسته‌ام یك جنینی از شوهرم در شکم دارم و با اندك دقت و توجهی میتوانید این مسئله را حدس بزنید .

در حقیقت در رحم خانم مزبور آثار برآمدگی دیده میشد که دلیل صحت قول او بود .

خانم در تعقیب سخن خود گفت :

بهزاد مرا دوست میدارد او شوهر من است و من از او جنینی در رحم دارم و ثروتی را که باو سپرده بودید از آنجا نقل مکان داده وضمنا

میگفت که شما آن ثروت را باو بخشیده‌اید .

آهو ناله کنان گفت ثروت را باو بخشیده بودم ... راستی که بعضی مردمان رذالت و پستی ر از اندازه میگذرانند .

بروید و از قول من باو بگوئید همانطور که شما در عهد و پیمان خود استوار بودید منهم حاضر شدم جان عزیز خود را در راه شما نثار کنم وقتی‌که شنیدم مریض بودید بمنزل ننه حسن رفتم ولی معلوم شدکه اینهمه دسایس بغیر از حیله و تزویر چیز دیگر نبوده است .

شما بناموس یکدخترپاکدامن خیانت‌کردید ومراگرفتار یکمشت مردمان خونخوار نموده براحتی و آسایش زندگی میکنید ولی اگرباعماق اعمال خود توجه داشته باشید تصدیق میکنیدکه این رفتار بسیار ناپسند و شایسته رذل ترین جوانان است .

خواهش میکنم ببهزاد بگوئید اشکهائی که من در راه محبت شما ریخته‌ام انتقام مرا از شما خواهد گرفت .

نقابدار با قلب پر از سروری گفت آنقدر از قسمت خودتان گله و شکایت نکنید تقصیر با شماست که بدون جهت این نوع جوانان را محل اعتماد خود قرار میدهید از طرف دیگر بهزاد از یکسال قبل نامزد من بود و شما قطعا نمیتوانستید بهیچوجه از حقوقی که بمن تعلق میگرفت استفاده کنید و ضمنا او بمن گفت که محمد رضا خان فریفته شما است اگر مایلید میتوانیدبااو وصلت‌کنید واگرهم‌نمیخواهیدبشهر برگردید.

آهو سری‌تکان داد و قطرات اشك مانندباران از رخسارش سرازیر گردید و با ناله جانگاهی گفت منتظر بودم که ایشان راجع بزندگانی

آینده آهو دستور بدهند و سالار را بشوهری من انتخاب کنند .

نقابدار از جا برخاست و نگاه خشمناکی بصورت دختر انداخته گفت :

خانم واقعا من دلم باحوال شما میسوزد امیدوارم که پیش‌آمدهای روزگار این زخم شدید را معالجه کند .

البته حق داریدشماسخت ازحقوق خودتان محروم‌شده‌اید ناامیدی خیلی بد است هیچ مصیبتی بالاتر از ناامیدی نیست اشخاص ناامید باید بمیرند زنده‌بودن‌آنهانتیجه ندارد اگر هم زنده باشند مرك از این زندگی راحت‌تراست، پس‌شماهم‌بمیریدوخودتان‌را ازاین زندگی پرمرارت‌خلاص کنید .

نقابدار پس از اینکه آخرین آتش نفرت خود را بجانب دختر پرتاب نمود برای بار آخر نگاهی غضبناك بجانب او افکنده و طولی نکشید که خنده کنان از نظر ناپدید گردید .

بخش چهارم
گنج آهو
۱ - عشق و نفرت

اینك بسراغ سالار محمد رضا خان میرویم :

این مردکه با بیابانگردی بانواع تبهکاریها دست زده بود متاسفانه در موضوع تصرف ثروت و رسیدن بآهو تاکنون نتوانسته بود موفقیت حاصل کند و چنانکه دیدیم عاقبت در وقتیکه میخواست بوصال دختر برسد ورود ناگهانی میرزا او را از هر حیث ناامید ساخت .

ولی خوشحال بودکه لااقل توانسته است محل گنج آهو را بدست بیاورد بدبختانه پیش آمدهای جنگی باو مهلت ندادکه بتصرف گنج برود زیرا در اینمدت ششماه قشون دولت و روسها اطراف جنگل را محاصره کرده بودندعاقبت‌چون اندکی ازگرفتاریها فراغت یافت باتفاق عشق علی بغازیان رفت و مطابق نشانیهائی که در کاغذ نوشته بود بنای کاوش را گذاشت .

بدبختانه این مرتبه هم تیرش بسنك خورد و خاکها و زمین معلوم بود که بتازگی کلنك خورده و کسی دیگر قبل از او برای کاوش و بردن لیره‌ها آمده است .

از مکان مخفی گنج بغیر از او و بهزاد هیچکس اطلاعی نداشت وبهزادهم مطابق قول خانم جنگلی مرده بودپس چه‌کسی دیگرمیتوانست این کار را بکند

سالار با یکدنیا بهت و حیرت در حالی که بزمین و زمان دشنام میداد دو مرتبه بسمت جنگل رهسپار گردید .

حالا میخواهیم‌قدری از صدیقه خانم جنگلی صحبت بداریم .

صدیقه دختر بسیار بلند همتی بود و عزت نفسی که داشت او را همانددقیقه گرفتار یکرشته اندیشه های گوناگون ساخت .

اتفاقا وقتی خانه را آتش زد و مطمئن شد که بهزاد در آن خانه سوخت خیالات دیگری گریبانش را گرفت .

ایندختر با تمام تفاصیل بهزاد را دوست داشت و هر گز حاضر نمیشد که او را زنده زنده آتش بزند .

رفته رفته عشق آتشین بر نفرت او غلبه یافت و از همان راهی که آمده بود مراجعت کرد و مدت چند دقیقه منزلی را که در حال اشتغال بود مورد نظاره قرار داد و با خود گفت این جوان بیچاره باید در آتش عشق و نفرت من بسوزد با اینحال دلم باحوال او میسوزد .

اندکی دیگر مکث نمود قلب خود را فشار داد ببند آیا میتواند نفرت او را از قلب خود خارج کند .

اما نه ! نفرت خارج شدنی نبود .

در این بین صدای فریاد های جگر خراش بهزاد رابگوش شنید و طبیعتا می‌بایست از شنیدن صدا تاثر حاصل کند ولی برعکس یکدنیا هیجان و خشم او را بهیجان آورده قیافه‌اش برافروخته شد .

با اینحال تامل بیشتری شایسته نبود غفلتاً تبسم غمناکی لبهایش راباز کرد وگفت خیر.. باید بمیرد اودیگری را بغیرازمن دوست می‌دارد. درحین گفتن این کلمات با اینکه میبایست مراجعت نکند از پله ها بالا رفت و نگاهی باطاق‌مشتعل انداخت و بهزادرا دید که دست خودرا بستون‌نیمه سوز اطاق بند کرده وبا یکقطعه چوب‌آتشهائی راکه‌بطرفش متوجه است عقب میزند .

اما این عمل هم بیش از چند دقیقه طول نمیکشد چه گاه سقف اطاق‌که مستور ازلوله های خشك بود آتش میگرفت و خلاصی از حریق امکان نداشت میگویندقلب انسان در حین‌قساوت خیلی نازك است .

انسانها درکلیات زندگانی واحساسات‌بشری‌تا اندازه‌ای‌بایکدیگر شریك وسهیم‌اند .

خیالی مانندبرق درمغزصدیقه جستن‌نمود دوپله پائین رفت دامن‌لباسش‌را بالا زدوتیر بلندی راکه ازکنار سقف بزمین افتاده بود برداشت‌وسرآن‌را باطاق بهزاد درازکرد .

جوان بدبخت درحال نا امیدی این وسیله را غنیمت شمرد و از شدت تلاش‌ملتفت نبودکه‌چه‌کسی بکمك اوآمده فقط دستها را بگره‌های چوب‌بندکردوبا یك جست‌وخیرعجیب ببالای‌سقف‌اطاق رسید .

ولی دیگر قوت نداشت که خود را نگاه بدارد .

در این حال یك توده آتش از بالای سقف بسر وروی جوان ریخت و بلافاصله قسمت دیگر باصدای غریبی بروی جوان افکنده شد .

صدیقه بصدای بلندقاه‌قاه بخندید ومانند فرشته مرك بازوی برهنه خودرا بمیان آتش درازکردو همینقدر حس کردکه دشتش بیك چیزی تماس نموده آن را بسمت خود بالاکشید .

عرق مثل باران ازرخسار اومیریخت .

یکدقیقه بعد جسد نیمه جان بهزاددرمقابلش درازکشیده بود. صدای خنده صدیقه بلند شد بازوها را بالازد وجسد جوان رادرآغوش کشیدواز پله‌ها سرازیر شده خود را بکنار نهرآب رسانید وجسد را از بغل بروی نهرآب برگردانید .

بعد شروع بپاشیدن آب بسر وصورت او نمودآن وقت دستی بقلبش نهاده دید بشدت تمام درزربان است وبا خودگفت هنوز نمرده است . . . زنده است .

در این اثنا ازدور یکنفر اسب‌سوارپیدا شدصدیقه ازدیدن‌اوسخت بلرزید ودرخاطر گفت .

آیا این شخص کیست شاید از مجاهدین میرزا است اگرحالاازمن بپرسد اینجا چه‌میکنی چه جواب خواهم‌داد اما عیب نداردداسلحه‌همراه ندارم وکسی سوءظن پیدا نیمکند .

سوار باو نزدیك‌شدواتفاقاً راهراکج کرده بسمت نهرآب منحرف گردیدوچندقیقه بعدبسمت نهرآب مقابل صدیقه وجسدبهزاد ایستاداول

چند نگاه پی‌درپی بین هردوردوبدل شد ازاین نگاهها هردومقاصد قلبی خویش‌را بیکدیگر القا نمودند .

دلیلش هم این بودکه سیاهی خنده بلندی کردوگفت این .آدم‌زنده است یا مرده .

-منهم مثل شما متفکر مانده‌ام که آیا زنده است‌یا مرده

- چطور شما نمیدانید مرده است یازنده ؟

- چطور ندارد من‌هم حالا رسیده‌ام و میخواستم قلب اورا امتحان کنم که شما رسیدید .

ازآهنك صدای‌صدیقه سیاهی بتعجب افتادوخیره‌خیره‌جلب‌چشمان او شده بود وگفت .

شمادر این وقت شب در اینجاچه‌میکنید ؟

صدیقه گفت بنده‌هم‌لا بدحق‌دارم‌بپرسم که‌شمادر این وقت‌شب بکجا تشریف میبرید ؟

- عجب اینکه اهمیتی نداردداسم من‌قره‌چاووش وازسرداران‌کوچك خان‌هستم‌امشب‌بقصد دیدن‌یکی‌ازدوستان‌یعنی‌مسیو بارتیانوف‌صاحبمنصب اطریشی بیرون‌آمدم چون بمنزل حاجبمنصب رسیدم غوغای‌غریبی‌آن‌جا دیدم‌سیدجلال‌باچند نفر بمنزل اطریشی‌هجوم‌آورده‌بود .

مدتی‌وقت‌من‌درآن‌جا صرف شدومن‌هم مراجعت‌نمودم‌لیکن‌دروقت رفتن دیده بودم‌که این منزل‌آتش‌گرفته‌چون مجاهدین‌سیدجلال‌راتعقیب کرده بودم اهمیتی ندادم ولی حالاکه‌آزادانه بسمت منزل‌میرفتم‌خواستم ببینم موضوع‌حریق دراین منزل چه‌بوده‌از این جهت نزدیك‌ترآمده‌وشما

رادراین جا دیدم .

صدیقه خنده بلندی کرد وگفت ،

پس شما بیشتر از من از موضوع حریق بااطلاع هستید من همین حالا رسیدم واصلا نمیدانم برای چه این‌منزل‌راآتش زده‌اند .

قره‌پاشا سری تکان‌داد وگفت .

بچه‌بازی میدهید یا باموش‌های خانگی بازی میکنید من‌اول اسم خودرا بشماگفتم‌که بدانیدشما نمیتوانید مرافریب دهیدوبعلاوه دفعه‌اول که شمارادیدم شناختم‌ولازم‌نبودکه برای من‌غزل چهارمصراعی‌بخوانید حالا اگر مایلید اسم شریف‌را بگویم .

رنك ازرخسار صدیقه پرید وچون در این بین بهزادچشم‌بازکردو مبهوتانه مثل دیوانکان‌باطراف نگاه‌میکرد صدیقه‌بیشتر مضطرب‌شدوقیافه طبیعی‌وحق‌بجانبی‌بخودگرفته‌وگفت .

خیلی خوب اسم مرابدانید مقصود ازدانستن اسم من‌چیست .

ـ مقصودم‌این‌است‌که برای شخص شما سزاوار نیست بچنین‌اعمال نامشروع اقدام‌کنیداگر شما باین حرکات اهمیت نمیدهدکه‌کسی‌که بشما نسبت‌دارد برای‌اوسزاوار نیست‌حالا فهمیدید چه میخواهم‌بگویم‌برویدواز روی‌شخصی که‌چندین‌سال‌شما رابزرك‌کرده‌خجالت‌بکشیدشماکه‌مرد نیستید برای چه لباس مردانه پوشیده‌اید . .

شما صدیقه خانم دختر مشهدی‌زین‌العابدین هستید . .

شما درنظرمردم دهقانی دختر خاله میرزا بشمارمیآئید من‌میدانم که این‌آتش‌را شما روشن‌کرده‌اید .این‌منزل تعلق بصغرابگم‌دایه‌شمادارد

واین جوان‌هم‌که دراینجا درازکشیده ومعلوم نیست‌مرده‌است‌یازنده‌بدست عمال شما باین‌حال افتاده دیگر نمیدانم‌مقصودشمااز این‌عمل‌چه‌بوده‌است شاید عاشق او شده‌اید یا اینکه نظردیگری دارید .

من بیش از این نمیخواهم بخوصیات شما دخالت‌کنم بروید و از وجدان‌خودخجالت بکشید .

قره‌پاشا این‌بگفت وبروی جسد بهزاد خم شد پس از لحظه‌سر بلند کردوگفت : عجالتاً من‌این‌جوان‌را همراه خودم‌میبرم اگر تامنزل بسلامت رسید بمعالجه اوخواهم پرداخت واگر برعکس واقع شد بکلی‌اورامستور خواهم داشت .

بعدجسد‌بهزادرا دربغل‌گرفت‌ودروقت‌رفتن نگاه‌غبار آلودی نموده برکفل اسب سوارشدو بسرعت تمام‌درطول جاده‌روان‌گردید.

۲ - جنگ مغلوبه

چهارده روزازاین قضایا گذاشت ؛ میرزا بـواسطه گرفتاریهای روز افزون جنك نتوانست بقولی‌که بآهو داده‌بودوفا نمایدزیرااز‌آن زمان که ۲۱) ذی‌قعده)که بواسطه فشار پورکونیك سردار روسها قوای دولتی‌عقب نشسته‌بودمیرزاکوچك‌خان‌مجبور بود ازچهارطرف‌چهار جبهه‌بزرك‌تشکیل بدهدوبدتراز همه‌آنکه سیدجلال نیز باعث زحمت‌اومی‌شد علاوه‌براینها مجاهدین خود را به پیکارهای داخلی‌سرگرم‌کرده وازاین بابت‌کاررا‌پیش ازپیش مشکل‌تر می‌نمودند تااینکه میرزا مجبور شدجاسوسی به‌طالش‌نزد امیر مقتدر ضرغام حاکم طالش بفرستد قره‌پاشا بامهارت‌وکاردانی‌تمام‌خود

را به‌پونل رسانید وپس ازمذاکرات طولانی قرارشدکه ضرغام‌به تهدید و تذویر سیدجلال‌را نزدخودطلبیده وشاید بتواند اورا دستگیرو بروسها تسلیم نماید ولی با اینکه‌مدتهاپیش‌این قرار دادبین‌او و میرزا بسته شده بوداز طرف ضرغام اقدامی بعمل نیامد و با اینکه روسها از راه آب کنارجلو آمده بودند ضرغام میتوانست بعنوان جلوگیری روسها سید جلال را نزد خود بطلبد .

معهذا باین‌عمل ساده نیز اقدام نکرد . چندی بعد قوای تازه‌برای رضاخان رسیده بود وسردار سپه دستور داد قبل از تعرض بسمت ایرانیان ازراه‌منجیل به‌جنگل‌حمله نمایند .

در این جنك میرزا از خود رشادتی نشان دادکه نظیرآن تاکنون هیچکس ازطرفین ندیده بود .

اتفاقاً در همین ایام سه دسته قشون ازطرف انجمن شورای عالی کمونیست بسرداری‌انوش‌خان وخالومرادبزرك وپارکونیك ازراه‌جعه‌بازار بسمت مجاهدین میرزا وسیدجلال پیش‌آمدند قزاقها ناچارشدندبادوجبهه مخالف بامجاهدین وایرانی‌ها پیکار نمایند .

سیدجلال موقع را مناسب یافت وبسمت شهرحمله‌آوردقزاقهاکه تا نزدیك شهر رسیده بودند از دوطرف در محاصره مجاهدین سیدجلال و نیروی روس‌ها قرار گرفتند اگر می‌خواستند عقب‌نشینی اختیار کنند در محاصره مجاهدین تلف می‌شدند اگر هم‌جلو میرفتند از یکطرف فشار روس‌ها وازسمت جنوب سیدجلال بآن‌ها مهلت نمیداد ناچار یکطرف را اختیار نمودند ورضاخان قوای خود را باحمله برق‌آسا پیش بردوخودرا

تا نزدیك شال کوه رسانید ودرهمین نقطه بین چهار دسته مهاجم جنك سختی درگرفت سیدجلال میخواست بامجاهدین میرزا بجنگد وهم اینکه قشون قزاقهارامتفرق نمایدمجاهدین میرزادرنظر داشتند قزاقها وروسهاراعقب ببرندوقوای دولتی نیز بمیل هردوطرف رفتارکرده یك قسمت بادشمنان پشت جبهه یعنی سیدجلال میرزا ویك قسمت دیگر بادشمان روبروی خود یعنی روسها بنای تعرض راگذاشتنداین جنك که بی شباهت بجنك مغلوبه نبودسه روز ادامه یافت وعاقبت مجاهدین توانستندقزاقهاراتاخانم حوریه(نزدیك انزلی) برسانند و نیمه شب میدان راخالی گذاشته شبیخون زنان ازبیراهه بسمت جنگل مراجعت نمایند .

این نقشه از اختراعات سیدجلال بود ونظر داشت که قوای خود را با نیروی قزاقها رویهمریخته استقامت و پایداری ایرانی‌های مهاجم را متزلزل نماید .

اتفاقاً چنین هم شد صبح که قزاقها میدان را از وجود دشمنان جنگلی خالی دیدند آزادانه بسمت ایرانی ها حمله‌ور شده و آن‌ها را تا انزلی عقب نشاندند وبقدری در این جنك رشادت بخرج دادندکه ایرانی های مهاجم هر یك بسمتی متواری و اغلب بکشتی‌ها و موترهای کوچك سوار شده و خود را بساحل رسانیدند و این شکست بدان جهت بود که روسها از رفتار ایرانیان دل خوشی نداشتند و نمیخواستند پیش از این مقاومت نمایند .

۳ - نامیدی

بهزاد بوسیله قره‌پاشا تحت معالجه دقیق قرارگرفت وچون قره‌پاشا

نتوانست کاملا از عهده معالجه او بر آید بصاحبمنب اطریشی مراجعه نمود پـارتیانـوف نیز بـا نیروی مغناطیسی و اسلوب خاصی که داشت جوان بـدبخت را از سرسام و جنون مغزی که در نتیجه حـریق دچار آن شده بود نجات داد

ایـن معالجه و پرستاری ششماه طول کشید و در جریان ایـن مدت صاحبمنصب اطریشی که بهزاد را شناخته بود باو مژده داد که آهو در منزل میرزا کوچك خان سلامت ودر انتظار نامزد خودش است .



امشب یکی از آن شب‌های تاریکی است که درچند قدمی هیچکس نمی‌تواند چیزی را تمیز دهد ، باران گاهی بشدت و زمانی بملایمت سطح زمین را نمناك کرده بود .

این جا منزلگاه میرزا کوچك خان است که چند نفر یعنی قره‌پاشا و حسن خان کسمائی و کربلاخانم و کیشه‌دره‌ئی رئیس کارخانجات نساجی جنگل گردهم جمع شده راجع بامور جنگل مشورت مینماید .

کوچك خان میگفت .

بواسطه وخامت وقت خیال دارم جای قورخانه واسلحه را تغییر بدهم چه خوب میشد اگر صاحب‌منصب اطریشی نیز اینجا میآمد .

اتفاقاً درهمین موقع درب اطاق آهسته بازشد وقراولی ایستاد وگفت صاحب‌منصب اطریشی باتفاق شخص دیگر میخواهند داخل شوند .

میرزا بفکر فرورفت وگفت اگر صاحبمنصب اطریشی است بگوئید داخل شود اما آن شخص را نمیدانم کیست .

طولی نکشیدکه پارتیانوف بدون اجازه پرده‌کوتاه اطاقرا بالازده بایك جوان بلند قامتی وارد شد .

حضارهمگی متوجه واردین شدند .

ولی غفلتا فریادی‌از وجدوسرور از میرزا شنیده شدو بلافاصله‌جوان ناشناس را درآغوش‌گرفت وگفت .

بهزاد توهستی من خیال میکردم‌که خدای نخواسته‌شایددشمنان‌تو راکشته‌اند ودرهمان حال اورا‌پهلوی‌خود نشاندوگفت‌لا بدامرمهمی‌است‌که دراین وقت‌شب بدیدن من‌آمده‌اید .

اطریشی تبسم‌کنان‌گفت :

امر مهمی نداشتم‌فقط میخواستم بهزادخان راکه تازه ازعالم‌برزخ تشریف‌آورده‌اند خدمتتان بیاورم .

حضار همگی خندیدند و میرزا گفت چطور از عالم برزخ مگر میخواستند اورا بقتل برسانند .

-دشمنان اورا در یك منزل مشتعلی انداخته بودند وبرحسب‌اتفاق آقای قره‌پاشاه موفق بنجات او شده است .

میرزامتوجه قره‌پاشا شده‌وگفت پس‌چرا تاکنون این مطالب‌را برای من نکفته بودید ؟

- من از سابقه ایشان با شما اطلاعی نداشتم ومخصوصاً مطالبی بود که نخواستم بعرض برسانم .

بهزاد بسخن‌آمد وگفت :

جناب میرزا گذشته‌ها گذشته بنده هم حالا چندان مایل نیستم‌که

مطلب روشن شود .

میرزا از اشاره بهزاد مطالب زیاد حدس زد ودنباله سخن‌را بطوری که شروع کرده بود از سر گرفت .

مدتی چند راجع بحمل اسلحه وتغییر مکان قورخانه باصاحبمنصب اطریشی بنای گفتگوراگذاشت .

در این وقت نیمه‌شب شده بود اغلب از حضار اظهارکسالت‌نمودند هر یك بخوابگاه خود برای استراحت رفتند .

چون از چندی باین طرف میرزا نظر بمصالح وقت منسوبین و آشنایان خودومخصوصاً سردارانی راکه بیشتر باآن‌ها تماس‌داشت‌درنزد خود جاُداده‌بودوقتی اطاق‌خلوت‌شد ومیرزا بابهزاد تنها ماندتامدتی‌مشغول گفتگو شدندآن وقت میرزا دست‌بهزاد راگرفته ازدالانی وسیع عبورنمود ودر منتها الیه درختان داخل ساختمان لوله‌کشی جدیدی‌شد وچندلحظه بعدهردو مقابل اطاق‌آهو قرارگرفتند .

پس‌ازمقداری‌دقالباب دخترجوان‌درب رابازکرد چون درروشنائی چراغ نظرش بسیمای رنك پریده بهزاد افتاد مثل اشخاص دیوانه‌چشمان را از حدقه‌بازکردوبشدت تمام بلرزید وپیوسته چشمان خودرا میمالیدکه مبادا اشتباه‌کرده باشد .

قلب‌هردو می‌طپید وبهزاد انتظار داشت بعد از ده ماه انتظارباقیافد باز از طرف دختر جوان پذیرائی شود .

نباید فراموش‌کردکه‌دختر جوان ، بهزاد را یکمرتبه بیشتر ندیده بودآن‌هم همان روزی بودکـه در منزل ناشناس برای افشای راز مربوط

بثروت خود بااوخلوت‌کرده بود وازآن تاریخ‌که مدتهای مدید میگذشت یك‌سلسله اتفاقات تاریك و موحش برای ایندو نفر واقع شده بود که ما همه‌آن را می‌دانیم و هیچکدام از حال یکدیگر اطلاعاتی‌نداشتندو این ملاقات مرتبه دوم بود که پس از آن همه صدمات وارده ، بهزاد انتظار داشت‌که دخترجوان بپاس زحمات‌گذشته از صدماتی که در راه اوکشیده است قدردانی کند ولی برعکس‌آهو روی خود را بگردانید واز دیدن بهزاد رنك سیمایش برافروخت و مثل‌کسیکه بیك دشمن خونخوار نگاه میکند از زیر چشم سراپای اورا مورد دقت‌قرار داد .آیا این حالت‌برای چه بود ؟

مگر بهزاد طرف علاقه وپرستش‌آهو نبود وبا اینکه‌آهو نمیدانست صاحب‌منصب جوان چقدر در راه اوتحمل زحمت ومرارت نمود .

البته نباید فراموش‌کرده باشیم‌که‌آهو از مذاکرات وقضایائیکه در منزل پرستار بین‌بهزاد وصدیقه اتفاق افتاده بود کاملا اطلاع داشت‌وضمنا میدانست که بهزاد بمحبت او خیانت کرده و انگشتری خود را بدست یك خانم دیگری داده بودبالاخره این مطلب را یقین داشت که بهزاد با زنی دیگر وصلت نموده و آن زن نیز از او آبستن شده است ..

این شخص را ما همه میشناسیم که صدیقه بود و البته میدانیم که در آنشب آن‌زن‌نقابدار که در زیر درخت‌بید مجنون بدیدن آهو آمده بود همان صدیقه دشمن بهزادبودکه از راه انتقام آنچه بین او و بهزاد گذشته بود آشکار ساخت .

برای آهو شك و تردیدی نماند که بهزاد بمحبت او خیانت‌نموده

و برای این خیال دلائل زیاد در دست داشت .

اولا انگشتری بهزاد را بدست زن ناشناسی میدید که ادعای مالکیت آن را داشت .

ثانیاً از تمام جریان قضایا و ملاقات محرمانه بین او و بهزاد خبر داشت ثالثاً مکان ثروت را که بجز او و بهزاد کسی نمی‌دانست از زبان یك زن ناشناس می‌شنید که ادعای شرکت در زندگانی بهزاد را می‌کرد بااینهمه دلایل دیگر آهو حاضر نبود قلب خود را باو بسپارد .

زیرا این دختر جوان بی آلایش بخیال خود زندگی خویش را آلوده هوس رانی‌ساخته وثروت خود را باهیچ وپوچ ازدست داده‌بود .

با این حال‌اگر آهومی‌خواست‌اندکی دراعماق جریان‌قضیه‌موشکافی کند بخوبی می‌فهمیدکه ممکن است انتشارات دروغ را برای فریب دادن او تهیه‌نموده‌اند و ازطرف دیگر بهزاد با آن‌همه‌فداکاری بی نظیر خود را مجبور داشت که برای استخلاص جان دختر جوان خویشتن را تسلیم هوا و هوس خانم جنگلی بنماید .

در هرحال دختر جوان درتعقیب این همه اندیشه های طاقت‌فرسا هر چه جدیت کردنتوانست غبار اندوه و کدورت را از قلب خود برطرف سازد و با نهایت خلق تنگی نگاه تند و زننده‌ای‌باو افکند وگفت جناب میرزا چون من امشب کسالت دارم مرا معذور بدارید و خواهش می‌کنم از فردا با هر وسیله‌که در دست داریدمرا بمنزل‌پدرم راهنمائی‌کنید .

میرزا گفت عجب .. مگر نمی‌بینیدکه آقای‌بهزاد خان در خدمت شما ایستاده است .

آهو نگاه عبار آلود خود را بسمت جوان برگرداند و گفت خیر جناب میرزا من بغیر از شما بکسی اعتماد ندارم .

بهزاد مبهوت مانده بود سرش بشدت تمام بدوران افتاد روحش مانند اینکه در جای تنگی افتاده بنای دست و پا زدن را گذاشت قلبش بشدت تمام فشرده شد بحدیکه نفس های سختی بیرون میآمد و با کشیدن آه سوزناکی آنچه در دل داشت بیرون ریخت ولی بزحمت زیاد خود داری نمود و گفت :

مگر شما مرا نمی‌شناسید و نمی‌دانید که مدتهاست برای راحتی و آسایش شما جان عزیز خود را در ورطه های هولناك انداخته‌ام .

درست نگاه کنید من همان بهزادی هستم که در یك شب با چهار نفر مسلح گلاویز شدم تا اینکه شما را از چنگال آنها مستخلص ساختم و من همان جوانی هستم که در راه تو تحمل سوزش یك سماور آب داغ دشمنان را کرده و یکماه ناخوشی و بدبختی را برای خود تهیه نمودم و بعداً با فداکاری بی‌نظیر تحمل لطمه هزار کارد و خنجر سالار را کردم و آخرالامر مکان تو و اسراری که داشتم بروز ندادم تا اخیراً برای استرداد حقوق شما در یك منزل لوله‌پوشی که آتش گرفته بود بمرك تهدید شدم .

آهوسری تکان داد و گفت پس اجازه بدهید جملاتی را که ناقص گذاشته‌اید من آنرا تمام کرده و بگویم و همان جوان بی شرمی هستید که بعد از آنهمه امیدواری مایه حیات مرا بدیگری سپردید .

بعدرو به میرزا نمود و گفت جناب میرزا شما مانند پدر من هستید البته جسارت مرا عفو خواهید کرد این همان جوانی است که انگشتر بیك

زن نامعلومی داد و نطفه ناپاکی از خودشان بیادگار گذاشته .

آقای بهزاد خان بروید من هر چه بشما سپردم دیگر پس نمیگیرم تمام آنها را بعشق و محبت خودم فدیه دادم شما بروید و با همان خانم خوشگل عیاشی کنید . در اینجا دختر جوان در حالتی که از شدت خشم و غضب دهانش کف کرده بود سکوت اختیار نمود و پس از اینکه نفس بلندی کشید به میرزا گفت اجازه بفرمائید بروم استراحت کنم خواهش می‌کنم یك دختر بدبختی را بیشتر از این ناراحت نگذارید بروید و یك امشبی مرا راحت بگذارید شاید عمر من بیش از یك امشب ادامه نداشته باشد .

میرزا که از اثر کلمات زننده و سرد دختر جوان مبهوت مانده بود سر بلندکرد و چقدر متعجب شد وقتی که دید بهزاد که درنزد او ایستاده بود ناپدید شده و این امر بدیهی بود که جوان بیچاره نمی‌توانست بیش از این در مقابل بار حملات و حقارت دختر جوان استقامت نماید .

آهو دیگر تأملی نکرد و بدون اینکه مراعات احترام میرزا را بکند درب اطاق را بروی خود بست و صدای چفت آن هم شنیده شد که از داخل بروی خود می‌بندد .

میرزا هر چه درب را تکان داد جوابی نرسید بعد سری از روی یأس حرکت داد و در حالی که بخوابگاه خود می‌رفت زیر لب می‌گفت من می‌دانم که در این موضوع بدختر اشتباه شده است .

٤ ـ قاتل

میرزا کوچك خان مبهوتانه از دالان تاریك عبور نموده داخل

اطاق خودش شد واتفاقاً صاحبمنصب اطریشی رادیدکه در انتظار او ایستاده چون میرزا او رادید دامنه افکار طولانی خود را رهاکرد وگفت آه راستی چه خوب شد که امشب مرا با اینهمه افکارگوناگون تنها نگذاشتید .

ساعتهای متمادی بدون اینکه هیچ ملتفت باشد چه وقت شب است در موضوع های مختلفه راجع بحمل اسلحه و سایر جزئیات بگفتگو پرداختند و چون آنچه میخواستند با یکدیگر توافق نظر نمایند موضوع خواب مغناطیسی بمیان آمد و اطریشی شرح مفصلی از گذارش زندگی خود و ترقیات این علم را در اروپا بیان نمود در این اثنا در سکوت شب فریاد زنی بلند شد که میگفت آه مرا میکشند . بدادم برسید

میرزا ازجای خود برخاست وگفت این صدای آهو است و بلافاصله دست صاحبمنصب اطریشی را گرفته و از اطاق بیرون آمد در همان حال سایر مهمانان منزل یعنی حسن خان وقره پاشاو کربلا خانم ودو نفر خدمتکار و دربان از نقاط مختلفه بیرون آمده همگی بسمت اطاق آهو میدویدند .

میرزافریاد زد اطراف دالان اطاقها رابگیرید مباداکسی فرارکند و خودش بهمراهی اطریشی بسمت اطاق دوید و هر چه قوت کرد نتوانست آن را باز کند .

درب اطـاق از همان ساعتی که آهو آنرا بسته بود بهمان حال خود باقی بود همان دقیقه صدای تیری بلند شد .

میرزا پاها را بشدت تمام بزمین کوبید و بدربان گفت بهادر شما دو سه نفر همین اطراف باشید و خودش بسرعت برق بسمت دالان دست راست آمد و در را بنا کرد کوبیدن .

دیگر صدای آهو نمی‌آمد شاید مرده بود .

میرزا با چند لگد در را باز کرد و در روشنائی چراغ مشاهده نمود که دختر جوان از پشت بروی زمین غلطیده است .

اطریشی باتفاق سایرین داخل اطاق شدند اما متأسفانه هیچکس بغیر آهو در اطاق نبود .

میرزا گفت بسیار عجیب است من همین حالا درب را شکستم این درب هم بسته‌بود پس اگر قاتلی در اطاق بودکجا رفته است ؟

بهادر با چراغ بیرون رفت و تا قراول خانه همه جا را جستجو نمود کسی پیدا نشد .

اطریشی گفت باید منطقی حرف زد من در روسیه از این قبیل دزدی ها زیاد دیده‌ام .

مثلا حدس بزنیم که‌خانم در اطاق خوابیده بنا بگفته شما درب از داخل بسته بوده و دزد قبل از وقت خود را مخفی ساخته است اولا در وقت رفتن از کدام درب رفته و ضمناً باید دانست بعد از فرار او چه‌کسی درب را از داخل بسته است .

در اینحال کربلا خانم جلو آمد وشانه زنانه در دست داشت وگفت این شانه زنانه در گوشه اطاق افتاده بود .

سکوت‌مدهش‌تولیدشدوهیچکس‌نتوانست‌دراین‌خصوص حدس‌بزند.

وقتی که دختر جوان را مورد بازرسی قرار دادند معلوم شد که قاتل خواسته است آهو را خفه‌کند چون موفق نشده‌فرار کرده .

در دست‌آهورولوری دیده‌می‌شد مثل‌اینکه دختر جوان میخواسته

است از حیاط خود دفاع نماید .

اطریشی گفت صدای تیر که ما شنیدیم از همین رولور بوده و از قرارمعلوم این مسئله سابقه‌داشته و دختر جوان‌ازخطری که‌امشب‌متوجه او بوده بیخبر نبوده از این جهت رولور را نزد خود نگاه داشته است .

میرزا نگاهی برولور افکند و گفت :

یعنی چه ۰۰ این همان رولوری است‌که من همیشه در جعبه دان خود می‌گذاشتم .

اوقاتی که آهو برای دیدن من میآمد. این رولوررا دزدیده وقطعاً می‌دانسته است‌کسی باو حمله خواهدکرد اما چرا بمن نگفته معلوم نیست شاید از قاتل ترس داشته است .

اگر چه آمدن دزدبمنزل من از جمله عجایب‌بشمار می‌آید و من با آن مراقبتی که در حفظ خانه خود دارم‌تصور نمی‌کنم یکنفر خارجی بتواند بمنزل من راه پیدا کند .

اما فکر دیگری بخاطر من رسید زیرا بین بهزاد و آهوگویا سوء تفاهمی بوجود آمده اول خیال می‌کردم که بهزاد نادانی کرده باشد اما وقتی که می‌بینم موضوع سابقه داشته نمی‌توانم او را متهم نمایم آن هم جوانی‌که من سالها است او رابدرستی و صداقت می‌شناسم .

چند روز از این قضیه گذشت و اطریشی بعهده گرفت که با هوش سرشار و کاردانی مخصوص خود این معما را حل نماید .

اطریشی بسوابق امر و مناسبات‌بهزاد و آهو آشنابود و می‌دانست که زنی بنام صدیقه در چندی قبل دختر جوان را در منزل میرزا هاشم

کسمائی محبوس ساخته بود و ضمناً می‌دانست که سالار نیز در عملیات او شرکت دارد .

پس شکی در این نبود که این زن قبلا بدیدن آهو آمده و با یك سلسله داستانهای ساختگی توانسته است آهو را از محبت بهزاد دل سرد نماید و بعدها در صدد بر آمده است که بمنظور انتقام از بهزاد دختر جوان را نابود سازد .

این افکار اطریشی را کم‌کم بحقیقت نزدیك نمود و مخصوصاً وقتیکه آهو بهوش‌آمد و نخواست راجع بجریان قضیه اطلاعی بآن ها بدهد سوء ظن اطریشی زیادتر شد و دانست که صدیقه دختر جوان را فریب داده و شاید آهو در این عملیات همدست او باشد .

اطریشی در مدت دو هفته اقامت خود در آنجا اطلاعات زیر را بدست آورد .:

زنی ناشناس دریکماه قبل بدیدن نه‌نه رقیه خدمتگار آمد و تقاضا نموده است‌ازامام وردی باغبان دیدن نماید .

این امام‌وردی جوانی بیست و دو ساله‌بودکه چون خواهرش یك روز زیر پای اسب میرزا مانده و تلف شده بود میرزا او را بعدها نزد خود نگاهداری میکرد .

بوسیله‌امام وردی زن‌ناشناس بداخل منزل راه یافته وشبانه مخفیانه بمنزل آهو رفته است .

بعدها بوسیه این زن ناشناس امام وردی با خواهر بهادر دربان آشنائی و معاشقه پیدا می‌کند و این چند نفر حاضر می‌شوند که زن

زن ناشناس را بداخل منزل راه بدهند.

چیزیکه بیشتر اسباب تعجب اطریشی میشد این بودکه اگر صدیقه جنگلی رل بزرك این ماجرا را بدست گرفته است او خودش میتوانست باین منزل رفت و آمد کند زیرا از یکماه قبل تا کنون کربلا خانم نظر بمصالح سیاسی شبانه روز در نزد کوچك خان زندگانی می‌کرد.

این نقطه تاریك مدتهافکر اطریشی رابخود مشغول داشت و چون نتوانست راهی برای حل آن پیدا کندگفت‌پس این ناشناس نباید صدیقه خانم جنگلی باشد.

چهارده روز گذشت نه از بهزاد خبری رسید و نه اینکه آهو بسئوالات اطریشی جوابداد.

شبی از شبهای تاریك که باران هم بشدت تمام می‌بارید اطریشی تا نیمه شب بیدار ماند یکمرتبه صدائی شبیه بهم خوردن چیزی او را از جای خود بیدار کرد.

تاریکی هوا بقدری بود که هیچ چیز تمیز داده‌نمیشد با اینحال بخیال اینکه‌مباداصدای پا حقیقت‌داشته‌باشد بانوك‌انگشت‌پاازاطاق خارج شد.

صدای ریزش باران مانع از این بود که آمد و رفت او را کسی ملتفت شود.

چند دقیقه‌بعد خود راپشت درب اطاق‌آهو رسانید و قدری مکث کرد ابداً صدائی نبود.

بعد مجدداً با نوك پا از همان راه مراجعت نمود و از پله ها پائین

رفت و از سمت جنوبی حیاط خود را مقابل پنجره رسانید که باطاق آهو باز میشدبا اینکه هوا تاریك بود از مسافت زیاد ملتفت شد که درب پنجره اطاق آهو نیمه باز است بخیالش رسیدکه خود را بلب پنجره برساند .

باین اندیشه تا انتهای حیاط رفت نردبانی را دید که بروی زمین نهاده‌اند آهسته خم شد و آنرا بدوش گرفت و بلب پنجره گذاشت .

ارتفاع پنجره چون خیلی زیادبودنردبان تابلب او نرسید اطریشی بدون اینکه تاملی کند از پله ها بالا رفت و خود را بانتهای آخرین پله نردبان رسانیدبعد پای خود را بالاکشیدبحدیکه میتوانست داخل اطاق را تماشا کند .

اطاق تاریك بود .

شمع بسیار کم نوری میدرخشید . یك مرد بلند بالائی در وسط اطاق ایستاده بود .

ابداً حرکت نمیکرد مثل اینکه بچیزی توجه داشت رختخواب آهو خانم هم خالی بود .

این مردپشت‌باطریشی ایستاده وچیزی دردست داشت اما اطریشی هر چه دقت کرد نتوانست صورت ناشناس را ببیند .

یکمرتبه حرکت‌کوچکی از او مشاهده‌شد و اطریشی‌لوله رولوری را دید که روبروی درب اطاق نگاهداشته گویا می‌خواست بمحض‌ورود دختر جوان را نشان کند .

کلاه این مرد شبیه بد هاتیان طالش و عبای بلند سیاهی در بر داشت که شلوارش را از نظر مخفی می‌داشت .

اطریشی فکردکه بدون تأمل رولوررا خالی کند اما بزودی ازاین خیال صرف نظر کرد.

بعددر نظر گرفت که از بالای پنجره خود را بروی اوپرت کند اما فاصله پنجره تا سطح اطاق بیش ازیك متر مسافت داشت وشاید باو نمیرسید وفرار می‌کرد .

بعد آهسته ازپله ها پائین آمدو بانوك پا باطاق پاشارفته اورا بیدار کردوآهسته بطوراختصار قضایارا شرح داد.

سپس دست اوراگرفته بپشت درب اطاق رسانید وگفت تودر همین نقطه بمان وابداً حرکت نکن .

آن وقت آهسته باطاق میرزا رفت واورا هم بیدارکرد و قضیه را شرح داد .

میرزا میخواست همان دقیـقه بسمت اطاق حمله کند اما اطریشی مانع اوشده گفت شما مواظب راهروپله باشید
ممکن است ازدرب دیگر فرار کند.

اطریشی گفت شما دوسه نفراز ساکنین منزل را بیدارکنید تا من دستور بدهم .

میرزا بسراغ بهادر رفت واو را بیدارکرد وگفت شما درکنار نهر باشید ابداً حرکت نکنید این هفت تیررا بگیرید اگرکسی آمدفوراًاورا با تیر بزنید ،

بعد ازپله ها بالاآمد وکربلا خانم وسایر خدمه را نیز بیدار نمودو هرکدام رادرپست جداگانه بقراولی نگاهداشت

وقتی که تمام احتیاطهای لازمه مراعات شد اطریشی آهسته و بی صدا ازپله ها بالا رفت وخودرا ببردبان رسانید وبایك احتیاط غیرقابل توصیف خود را ببالای پنجره کشانید ودید آن هیکل قدری جلوتر ازجای اولی ایستاده ولی بازپشت او باطریشی بود

اطریشی برای مرتبه دوم ازپله ها پائین آمد وبمیرزا گفت شما هم میتوانید اورا ببینید اما قبل از اینکه من دستوری بدهم حرکتی نکنید

میرزا ازپله ها بالا رفت ووقتی که مراجعت نمود بارنگ پریده گفت عجب جسارتی همان طورایستاده واسلحه در دست دارد اما صورتش راندیدم وشمع هم خاموش شده مثل این می‌ماندکه ازکسی نمیترسد

اطریشی گفت شما مواظب باشید هروقت فریاد زدم به باطاق داخل شوید .

بعد ازاو دورشد وبهادر را دیدکه درکنار نهرآب نشسته باو گفت درست مواظب باش

بعد مسرورانه مانندکسی که شکاررا درچنگال خود گرفته است از پله ها بالا رفت وسرخود را بلب پنجره گذاشت.

آن مرد ازجای خود ابدأ حرکت نکرده بود اما این مرتبه درب روبرو باز بود.

اطریشی خوب ملتفت شد ودید تمام درب ها بازاست وبدیهی است که از ساعت اول همه درها باز بوده واز شدت تاریکی نتوانسته است تشخیص بدهد.

یکدقیقه دیگر تأمل کرد میخواست ببیندقاتل چه می خواهد بکندودر

ضمن نگاه کردن پاهای خود را بمعجر گذاشت و با یك خیز خود را ببالای پنجره گرفت بعد یکمرتبه لوله هفت تیر را مقابل او گرفت و با یك خیز سریع به وسط اطاق پرید.

ده قدم با قاتل فاصله داشت ولی هنوز ناشناس ازجای خود حرکت نکرده بود،

اطریشی درهمان نقطه ایستاد وفریاد زد اگر حرکت کنید تیر را خالی می کنم.

ناشناس کمی بسمت عقب متوجه شد ولی بزودی روی خود را - برگرداند وچند قدم بسمت درجلو رفت.

اطریشی آهسته قدم بپیش گذاشت وفریاد زد

حرکت نکن.

آن مرد بدون آنکه صدای اورا بشنود ازدرب اطاق خارج وداخل هشتی کوچك مشرف بدالان شد

اطریشی باخود گفت گویا می‌خواهد مرا گول بزند من یقین دارم که پشت تمام درب ها تا آخر دالان اشخاص بارولور بدست ایستاده اند با این حال پس ازچند دقیقه مکث فریاد کرد.

بگیرید نگذارید فرار کند

درفاصله بسیار کمی که مقداری برای آن نمی‌توان قائل شد جمعیت بر اثر صدای اطریشی خود را بدرون اطاق انداختند.

منظره بسیار وحشتناکی بود

هیچکس دراطاق نبود. میرزا فریاد زد هیچکس دراطاق نیست زود

دالان را نگاه کنید.

اتفاقاً در تمام جبهه های دالان بغیر از مردمی که برای قراولی ایستاده بودند کسی دیگر یافت نمیشد

زن ها که در وسط دالان بودند گفتند ما همگی بفریاد شما داخل اطاق شدیم چگونه ممکن است کسی بتواند فرار کند.

بهادر با شتاب تمام خودرا بدم پله رسانید و گفت کسی نیست قراول عبور کسی را ندیده اند.

اطریشی از شدت غضب کف بدهان آورده وقیافه اش بقدری هولناك بود که بیننده را میترساند

هرکس درخصوص این منظره وحشتناك حرفی میزد شاید بعضی ها بوجود جن شیاطین معتقد شده بودند

وقتی که باطاق مراجعت نمودند منظره بهت آوری آنهارا درجای خود میخکوب ساخت آهورا دیدند درآستانه درب ایستاده ومات ومبهوت جمعیت را تماشا میکند،

۵- بازجوئی های اطریشی

یکمرتبه تمام نگاههای جمعیت متوجه هیکل لرزان آهوشد و بعبارت دیگر دخترجوان درآستانه همان دربی ایستاده بودکه یك لحظه قبل قاتل ازآنجا ناپدیدشد.

اطریشی باو نگاه میکرد ودرچشمانش آثار ترس و وحشت میدید میرزاکوچك خان وقره پاشا وسایر مهمانان وبهادر وزنش اورا بطرز

مخصوصی نگاه میکردند.

رنك دخترمثل مرمر سفید شده بود دست وپایش مثل بید میلرزید نگاه ها دقیقه بدقیقه عوض میشد هرکس هدس میزدکه ممکن است آهو همدست قاتل باشد پس اگرچنین نیست اوکجا رفته بود.

اطریشی بیش‌ازهمه‌کس مبهوت بودزیرامنظره وحشتناکی رابچشم میدیدکه درفاصله چند دقیقه چیزی راکه دیده بود بخیال موهوم تبدیل یافته بود .

میرزابانگاه‌کنجکاوی دخترجوان رانظاره می‌کردیکرشته‌اندیشه های طاقت فرسا مغزاوراخسته میکرد.

همگی حدسها می زدند وسرها را ازروی تعجب تکان میدادند و شاید قاتل راآهو می شناخته ومی داند که اوحالادرکجااست‌اما چگونه آهواورامی‌شناسد این قاتل ازچه راهی می توانست فرارکند.

نگاههای مبهوت باایماواشاره می خواستند ازآهوحقیقت راکشف نمایند .

اتفاقاً هیچکدام جرات نداشتندکه ازاوپرسش بکنند اگرخوب دقت‌کنیم یك‌چنین منظره باورنکردنی هرشخص صاحب قلبی رامضطربو مبهوت‌می نمایدچنانکه آن جمعیت هم‌بحال بهت‌وحیرت‌باقی ماندند از همه مبهوت تر میرزا بودکه ابداً سئوال نمی‌کرد و مثل آدمهای دیوانه چشمان راازحدقه بازکرده چهارچشم اورانگاه می‌کرد.

علتش این بودکه درمغز آن قائدجنگلی خیالاتی به عیراندیشه‌های سایرین دوران داشت .

اوخیال میکرد یك دشمن خـانگی ویك جاسوس زبر دست برای کشتن اوداخل منزلش شده واین همه تمهیدات برای کشتن او است

میرزا درجنگل دشمنان بسیـار داشت و میدانست که جاسوسهای دولتی شب وروز بالباسهای مبدل قدمهای اووسردارانش راتعقیب می نمایند وروزی خواهد رسیدکه سراورا ازبدن جداکرده بدشمن تسلیم نمایند و برای همین منظور بودکه قراولان را دستور داده بود هیچکس را بدون اجازه اوداخل نکنند .

بالاخره آهواز نگاه کردن زیادخسته شد حرکات چشمش مینمایاند که ازایستادن خسته شده

نگاههای تضرع آمیزش ثابت میکردکه نمی‌خواهد دراین‌خصوص سئوالی ازاوبشود.

شاید تمام رامیدانست ودشمن نامرئی رامیشناخت شایدهمان کسی که تایکدقیقه‌قبل‌دربرابر نظراطریشی‌عرض اندام کرده بدوداورامیشناسد اماچراآشکارنمیکند.

شاید میترسد. شاید دشمن اوراتهدیدکرده است اماباوصف اینهمه دریك چنین‌منزلی‌که پرازقراول ومردم است دشمن نامرئی چگونه می- تواند عرض اندام‌کنـد. جای آن داشت‌که‌گفته شود درآن دقیقه باریـك تمام مغزها وافکاری‌که در اطاق مبهـوتانه ایستاده بودند نزدیك بود از هم بشکافد.

هرکس بدیگری نگاه میکرد اماآهونگاهش بجمعیت نبود سررا پائین انداخته وازسایه اش‌که بدیوار اطاق می آفتاد فهمیده شدکه چقدر

می‌لرزد مثل یك درخت بلند قامتی‌که ازاثر فشار بادهای سوزناك درلرزش وارتعاش است اندام اومیلرزید.

مژه ها حرکت می‌کردانگشتها مثل اینکه دریك بیابان منجمدی باشد صدا میداد وبشدت تمام می‌لرزید.

یکمرتبه قطرات اشك از نوك مژگانش‌سرازیرشد همان مژگان در اثرلرزش زیاد قطرات اشکها رامی‌لرزاند.

سرش بدیواراطاق تصادم می‌کرد وگاهی درسکوت اطاق برخوردن آن مسموع می شد.

ناله میکشید ومعلوم بود قلبش‌بقدری‌گرفته است‌که دراثر کمترین فشارازهم منتزع میشد. قیافه‌اش بقدری غبارآلود وملول بودکه بامردگان رنج شباهت داشت .

یکدفعه آه عمیقی‌کشید وچنان این آه موثرو جانگاه بودکه قلب هرشنونده رااازهم می‌شکافت سرخود را بلندکرد لبهای بیرنگش بحرکت افتاد ودر حال همان‌که لبهایش می لرزید از زیر لرزش لبها این‌کلمات شنیده شده .

آقایان مرا راحت بگذارید .

نمیدانید چقدر ناامیدی سخت است قلبم می‌خواهد از هم بشکافت مرا راحت بگذارید .

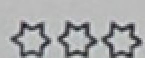
در اینموقع میرزا جرئتی پیدا کرد و جلو آمد دست او راگرفت وگفت من از حیات توبیم دارم دشمنان درکمین‌تو ایستاده‌اند .

نه جناب میرزا با من کاری ندارند هر کس است با قلب من کار

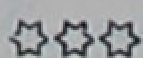
دارد کشتن من برای دشمنان ضروری نیست ولی شکستن قلبم جراحتی جبران ناپذیز تهیه میکند بشما قول میدهم که دیگر کسی مانع راحتی شما نشود بروید بخوابید منهم میروم بخوابم .

وبلافاصله رختخواب خود را بالا کشید خودرا بدرون لحاف انداخت و طولی نکشید که صدای نفیر خواب او مسموع گردید ... آیا دختر جوان بخواب رفته بود .

جواب این سئوال خیلی مشگل است .



تمام جمعیت از این قضیه مات و مبهوت مانده بودند که آیا چه اتفاقی‌در فاصله این چند دقیقه بوقوع پیوسته‌وهمه‌یقین‌داشتند که‌در قلب آهو یك سلسله اسراری است که نمیتواند یا نمیخواهد بکسی ابرازکند شاید از یك دشمن خطرناك دربیم و هراس است و اطریشی سری از روی یأس حرکت میداد و با خود میگفت چقدر احمق بودم‌که در همان دفعه اول او را با تیر نشان نکردم اگر می‌دانستم حریف تا این اندازه ها مقتدر و توانا است ابداً احتیاط نمیکردم .



دو روز بعد وقت عروب اطریشی در خیابان باغ گردش میکرد شخصی را درمقابل خود دیدچون خوب دقت‌کردبهزاد راشناخت اطریشی با تعجب پرسید :

عجب شما کجا تشریف برده بودید .

در این مدت بشهر رفته بودم که پدرم را ملاقات کنم اطریشی با

تعجب پرسید .

مگر شما پدر دارید

بلی یك پدر پیری دارم که در غازیان ساکن است از دیدن من بعد ازمدتها که خیال میکردم مرده‌ام بی اندازه خوشنود گردید و خواهرم‌را هم که سالها بود ندیده بودم ملاقات نموده و در این چند روزه اوقات خود را در آغوش محبتهای آنها صرف کردم .

اطریشی خنده کنان گفت از قضایائی که در این چند روزه در این منزل اتفاق افتاده است خبر ندارید.

بهزاد متوحشانه گفت چه قضایائی ؟

اطریشی تمام قضایا را برای او نقل کرد و ظمناً گفت :

فعلا من در کشف قضیه هستم و امیدوارم که بمساعدت شما بتوانم این اسرار را حل کنم .

قیافه بهزاد کاملا منقلب بود و با پریشانی خاطر گفت قول بدهید که تا من دستور ندهم بکاری اقدام نکنید و همچنین متعهد شوید که اگر قاتل را پیدا کردید او را آزاد بگذارید .

عجب برای چه اینکار را بکنم مگر آنکه دلیل آنرا بگوئید .

بهزاد ناچار شد و قضایائی را که بین او و صدیقه در منزل خانم جنگلی اتفاق افتاده بود بیان کرد و گفت در اینصورت بمن حق بدهید که من هر گز نمیتوانم از عهده او برآیم و این زن با اسلحه مخوف خود مرا مجبور بتسلیم خواهد نمود .

اطریشی ساکت ماند وهردو بسمت اطاق میرزا روان گردیدند .

۶ - شاهکار صدیقه

شماچه فکر میکنید .

حدس شما بکجا منتهی میشود .

آیا نتوانسته‌اید قاتل را بشناسید اگر نمیدانید ما برای شما در این فصل نقل خواهیم کرد .

مدتی است که از حالات صدیقه خانم جنگلی اطلاعی نداریم و او را در جائی ترك‌کردیم که بهزاد را بعد از نجات دادن از طعمه آتش او را بدست‌قره‌پاشاسپرد وخودش باناامیدی راهش را درپیش گرفت .

درمغز این‌دختر جوان‌چه اندیشه هائی‌دوران داشت وچه میخواست بکند صدیقه دختری بود که تا بآنروز هیچ مردی را دوست نداشت اما طبیعت که خود فرمانروای ادای وظایف‌بشری است او را باین خیال‌بی آلایش و فارغ‌البال نگذاشت .

اما این عشق نابهنگام که در قلب او پیدا شد برعکس نتوانست احساسات او راتسکین بدهد و چنان‌که دیدیم درمقابل بیمهریهای بهزاد قشر سختی صفحه دلش را بپوشانید وبجای آن عشق آتشین‌نفرتی‌بیمانند ازبهزاد در دل‌خویش احساس‌کرد وتصمیم‌گرفت از او وآهوانتقام‌بگیرد . اما انتقام موحش .

اول بدیدن سالار رفت وآهو راباو تسلیم نمود و چون از این‌بابت سودی نبرد بطوریکه بیان کردیم بوسیله امام وردی باغبان بشکل زن ناشناس ازآهو دیدن‌کرد وقلب دختر بیمارراباك مشت‌کلمات نفرت آمیز

بدرد آورد بعدها ترتیبی پیش آوردکه مجبورشد بهمراهی کربلا خانم به منزل میرزا برود دراین مورد میتوانست بمقصود نهائی خویش برسد

چندین مرتبه باهمان وجهه حق بجانب خود رابرآهوعرضه داشت وتامی‌توانست تخم نفرت دردل‌دخترجوان می‌کاشت‌و باکلماتی زهرآگین وجملاتی آتشین قلب بی‌آلایش آهورا پژمرده وفرسوده ساخت.

تااینکه موقع آن رسید خود را باومعرفی نماید .

وقتی‌که آهو اورا شناخت باسابقه آشنائی قدیمی‌که دررشت با او داشت‌کلماتش را بیشتر دردل جاداد وبهزاد درنظرش مردی پس فطرت وجوانی بوالهوس جلوه‌گرگردید .

همان شب‌که دانست بهزادزنده شده وبدیدن میرزاآمده‌است مرغ شادی دردلش بطیران آمد وبه آهوگفت او امشب بدیدن توخواهد آمد و چنان‌که دیدیم آهو با سردی و بی میلی جوان را افسرده وگریزان ساخت .

آنوقت صدیقه نیمه شب بدیدنش‌آمد وبرای اینکه بهزادرابیشتر متوحش وافسرده نماید باآهودستورداد‌که بفریادقاتل اهل منزل راهراسان سازدتا باین وسیله میرزا مجبورشود اورا بشهرروانه نماید.

برای‌صدیقه‌این‌کارخیلی آسان‌بودچونکه‌اطاقش‌درسمت‌چپ دالان وسیع وفاصله آن تااطاق آهوبیش ازچند قدم نبود وتامردم بآنجارسیدند اوبخوبی توانست باطاق خودش برود.

دفعه دوم چون اطریشی را مراقب‌کاردید و میدانست این مرد اطریشی تا اندازه ای بقضایا آشنا شده برای رفع این اشتباه بزرگترین

شاهکارهای بی نظیررا نشان داد.

وقتی که اطریشی اورا ازبالای پنجره میدید همان مرد قد بلند صدیقه بودکه مراد علی طالشی بدوش انداخته ورولوربدست گرفته بودچون میرزاساکنین منزل رابیدارکرد اوهم جزوهمان مهمانان بودکه بمراقبت درب خروجی گماشته شد بعد ازاینکه هرکدام برسرپرست خود ایستادند صدیقه دومرتبه داخل هشتی شد ومراد بگی را بدوش انداخت امااز آن میترسیدکه تیرراخالی کند.

ولی اوبرای صدمه قلب بهزاد بتمام این فداکاری ها حاضر بود و وچنانکه‌دیدیم‌بمحض‌اینکه‌اطریشی خودرا بوسط‌اطاق‌انداخت‌باقدمهای آرام بدون ترس وواهمه بسمت درب خروجی رفت مراد بگی رااز دوش انداخت و جزء دسته مهمانان وقراولان داخل جمعیت شد وهمان وقت بودکه آهوبارنگ‌پریده داخل‌اطاق‌شده چون نمی‌خواست دراین‌خصوص ازاوسؤالی بشود دررختخواب درازکشید.



حالا بشرح واقعه روزبعد می‌پردازیم .

صدیقه بعد ازاین شاهکارآهورا راضی کردکه هرچه زودتر بشهر مراجعت‌کند وهمینقدرکه صدیقه توانسته بود قلب دخترجوان رااز بهزاد دلسرد نماید برای او موفقیت شایان وقابل تقدیر بشمارمی‌آمد.

امادوشب بعد دروقتی‌که صدیقه وآهو مانند دوخواهر مهربان رو بروی هم نشسته صحبت میکردند اتفاق رویدادکه صاحب منصب اطریشی وبهزاد برای بازجوئی به پشت درب اطاق آهوآمده قسمتی از مکالمات

آنها را بگوش شنیدند چون صحبت بجائی رسید که آهو از شور عشق بهزاد بنای گریه را گذاشت اطریشی دیگر طاقت نیاورد و باتفاق بهزاد درحالیکه رولور را در دست داشت داخل اطاق گردید.

صدیقه از دیدن دو نفر تازه وارد هراس نمود و از جا برخاست.

اطریشی گفت نمی خواهم فریاد کنید ولی میل دارم چند دقیقه با یك دیگر دوستانه صحبت کنیم.

صدیقه خندید و رو بآهو نمود و گفت می بینید این جوان شوهر من است و برای قتل من آمده ولی من هرگز انتظار نداشتم که او بتواند در مقابل ما دو نفر عرض اندام نماید.

آهو ساکت ماند و بهزاد از اثر این سخنان سخت بلرزید اطریشی رو به آهو نموده گفت:

شما از این زن هیچ بدی ندیده اید.

قیافه آهو برافروخته شد و با تردید گفت او بمن خیلی نیکی کرده است بزرگترین خدمات او همین است که من بوسیله او دانستم که بهزاد بمن خیانت نموده است.

بهزاد از اثر این کلمات درخشم شد و گفت:

توهم مرا سرزنش می کنی ولی نمیدانی که من برای نجات تو حاضر بقبول این ننگ شدم از این گذشته این خانمی که تو او را دوست گرفته ای همان کسی است که ترا از منزل سالار دزدیده و در منزل میرزا هاشم کسمائی مخفی نمود و سالار را بسراغ تو فرستاد. بعد مرا بمنزل خویش راهنمائی نمود و در آن جا بمن قول داد که مکان مخفی ترا بروز بدهد و چون آنچه

اوخواسته بود واقع نشد ونتوانست مرا فریفته خویش نماید منزل راآتش زد و نزدیك بود مرا بسوزاند .

آهو بگریست وگفت هرچه فکر می‌کنم نمی توانم باورکنم‌که تو بمن خیانت‌کرده ای !،..

اطریشی‌آنچه برسر بهزادگذشته بود مفصلا بیان‌کرد تابجائی‌رسید که اسم صدیقه بمیان‌آمد .

در اینجاآنچه در خاطر داشت عملیات صدیقه را از اول تـا بآن روز موبمو تشریح نمود وتا آخرکلام لوله هفت‌تیر را مقابل سینهٔ صدیقه نگاه داشت‌وگفت توهم‌باید تصدیق‌کنی‌که تمام این عملیات‌برای بدبختی بهزادازطرف‌تو ناشی‌شده‌والا بخدا قسم میخورم‌که بدون‌تامل جزای‌اینهمه بدی‌را بایك‌گلوله جبران خواهم نمود .

صدیقه‌آه سردی‌کشیدوگفت من تصدیق‌میکنم اما من هم‌این‌جوان را دوست داشتم .

آهو نگاه حقارت‌آمیزی بجانب‌صدیقه انداخت‌وگفت برای‌محبت اوبودکه میخواستی مرا ازاودلسرد نمائی ؟!

صدیقه ساکت ماند وسر بزیر انداخته سخت بگریست .

اطریشی‌گفت این اشك پشیمانی است .

صدیقه‌این سخن راشنید وچشمان اشك‌آلود خودرا بلندکردگفت اشك پشیمانی است .

بعد ازجا برخاست وگفت من از دشمنی خود صرفنظر کردم‌شماهم مرا عفوکنید .

آهو صورت او را بوسید و گفت من ترا عفو کردم اما این بخشش در صورتی است که بهزاد هم مرا بخشیده و جسارتهای مرا ندیده انگارد.

بهزاد گفت من ترا بخشیدم برای اینکه میدانستم قلب ترا دیگری لکه‌دار کرده بود.

بعدرو به صدیقه نمود و گفت قول میدهید که ازدشمنی با من و او صرف نظر بکنید.

- قول میدهم.

- چقدر می‌خواهید که برای آتیه این طفل که بعدها بدنیا خواهد آمد بدهم؟

جواب داد من احتیاج به ثروت کسی ندارم ولی در مقابل آن یك تقاضا دارم و آن این است که مرا آزاد بگذارید تا از این صفحات دور شوم.

اطریشی گفت یك هفته مهلت می‌دهم بشرط این که بیش از مهلت مقرره طول نکشد.

۷ - آخرین خدمت بهزاد

در همان موقعی که قشون دولت بعداز عزیمت سیدجلال و میرزا تا خانم حوریه و غازیان جلوآمده و ایرانیان را مجبور کردند که انزلی را تخلیه نمایند یکنفر مامور از طرف بلشویك‌های آزادی‌خواه باردوگاه دولتی آمد تخلی براینکه چون قشون روس نظر بمقتضیات وقت بندر را تخلیه‌خواهد کرد لازم است چند نفر مامور برای مذاکرات صلح و آشتی باداره رفکم معرفی‌شود. پس از مذاکرات بسیار و بعداز آمدن مامورین سیاسی ازروسیه

انجمنی درپهلوی تشکیل‌شد وچون روسها بواسطه اختلاف عقیده‌ای‌که با سرداران ایرانی داشتند نمیخواستند بیش از این‌قشون‌رادرمقابل تهاجمات بیمورد معطل نمایند حاضر شدندکه شهررا تخلیه نمایند .

مامورین برای‌حل بعضی ازمسائل سیاسی بطهران اعزام‌شدندومدتی زیاد اردوی طرفین استراحت نمود چون موقع آمدن جواب ازتهران دیر شدودر بارایران‌واسطه‌اختلال امورد ومخالفتهای حکومت‌وقت نمیتوانست تصمیمی در این خصوص بگیرد قزاقها فشار آوردند که باید سرداران ایرانی شهر را تخلیه نمایند ولی احسان‌الله‌خان جواب داد تاشماتکلیف خود را باکوچك‌خان تمام نکنید ما نمی‌توانیم شهر را تخلیه نمائیم زیرا این مرد جنگلی ۱۵ میلیون جواهرات ومقداری‌مهمات ما را بسرقت‌برده وچون قانونا این شخص ایرانی است دستگیری او بعهده مامورین دولت است .

البته اگر جواهرات مسروقه جزء غنائم جنگی بشمار میآمد ماحق اعتراض نداشتیم ولی این موضوع مربوط بسرقت است نه‌غرامت‌جنك‌وما انتظار داریم‌که تکلیف اومعیین شود .

این موضوع مدتها‌طول‌کشید وآخرالامر به مخالفت رسیدودومرتبه پیکار شروع شد .

در این‌جنك احسان‌الله‌خان تمام‌افراد ایرانی‌راموردتهدیدوشماتت قراردادوگفت شمانباید بقوای دولتی تسلیم‌شوید وآنها هم‌نظر ببعضی‌مصالح حاضر شدند جنك‌را تعقیب نمایند .

دراینموقع که‌آتش جنك بین‌طرفین شعله‌کشیدقشون‌دولت بسرداری

رضاخان پهلوی از راه امامزاده ابراهیم بجلوگیری مجاهدین کوچك خان رفت وبقیه قشون را تقسیم بندی نموده بسمت غازیان فرستادند .

درهمین ایام که موضوع صلح وآشتی بین روسها ونیروی دولت بر قرار بود امیر مقتدر ضرغام حکومت طالش موقع را مناسب یافت از یك طرف نماینده مخصوص خود را نزد سرداران دولتی فرستاد مبنی براینکه آن چه مساعدت و همراهی لازم باشد او حاضر است از راه طالش بقشون دولت کمك برساند وازطرف دیگر یك مامور بهچمن نزد سیدجلال فرستاد واو را بطالش طلبید .

مراتب دوستی ومودت بین سیدجلال وضرغام مستحکم بودولی خبر نداشت که ضرغام بنا بمعاهداتی که بامیرزا بسته در این ایام برای خوش آمد قزاقها چه خیالی در نظر گرفته است ، سیدجلال هم باشش هفت نفراز محارم خود از سیادت از راه طالش بهپونل آمد ودر ورود بپونل پذیرائی گرمی ازسیدجلال بعمل آمد ودرآن جلسه مقرر شدکه درموقع مقتضی قشون برای جلوگیری قزاقها روانه نمایند .

ما بمقتضای داستان دامنه این جنك را رهاکرده قدری دورتر از آن ها بسراغ قهرمان داستان خود بهزاد میرویم .

بهزادخان که موضوع صلح وآشتی بین دولت وروسها را شنیدموضوع را مناسب یافت که هرچه زودتر تاآن ها مشغول عقد قرار دادصلح میباشند اوخود را باثروت وآهو ازاین صفحات دور انداخته بسمت منجیل برودو برای انجام این کارآن چه برای تسهیل کارلازم بود ازکوچك خان دریافت نمود و دو روزه خودرا بغازیان رسانید .

ناگفته نماناکه تاآن وقت شکوفه پدر و برادر خودرا شناخته‌و در مدت اماقت‌اخیر بهزاد درنزدآنهااین‌مشکل نیز حل‌شدوضمناً قبل‌ازاینکه سالارخودش‌را بغازیان برساند پیشدستی نمود وجامه دانهای لیره‌حمیدالله متوفی رااز پرت‌غازیان شبانه بمنزل حمل نمود ولیره‌ها رادرتوشکهای پر جاداده بوسیله یك‌کشتی‌وچندقاطر خودرا بجنگل‌رسانید .

اما بنا بر پیشنهاد مشهدی غفار دوعدد ازجامه دانهای حامل لیره در محلی دفن شد و مشهدی غفار خودش نیز بهمراه بهزاد بجنگل‌آمد .

درورود بجنگل‌آهو رالباس‌مردانه‌پوشانید وخودش نیز لباس‌دهاتیان طالش دربر کرد وآماده برای‌حرکت‌شد .

اگرچه میرزا درآنموقع گرفتاری زیادداشت ولی بنابقولی که‌داده بود حاضرشدآهو رابابهزاد بسرحد جنگل برساندامااهیچکس نمیدانست که‌توشکهای حامل قاطرها مملوازلیره میباشد .

قره‌پاشامامور شدکه درراس شصت نفر مجاهد مسلح باتفاق‌آنها تا منجیل برودوخودش هم‌چون اطمینانی باوضاع جاده نداشت ناچار برای انجام‌آخرین‌وظیفه‌دوستی‌لباس مرادنگی بلندی پوشیدو بریك‌قاطری‌سوار شدودرپیشاپیش مجاهدین روان‌گردید .

تقریباً دوساعت ازشب گذشته بودکه یکچنین دسته مسلح‌ازراه‌شفت بجانب دهات چوك سرروان شد ولی برای مراعات‌هرگونه احتیاط‌قبل از وقت دوازده نفرمجاهد کاردان تا انتهای جاده امامزاده ابراهیم فرستاده بود .

سه‌ساعت بعدآندسته‌شت‌صنفری واردچوك سرشده ودرکناروروخانه

اندکی مکث نمودند .

در این اثنا از فاصله درختان صدای خالی شدن تیری بگوش رسید میرزا بتاخت تمام پیش رفت و یکوقت ملتفت شدکه یك دسته کثیر اسب سوار جلو میآیند .

میرزا متانت را از دست نداده ودرهمان نقطه درپناه درخت کهنی ایستادوصبر کردتا آندسته نزدیکتر شوندطولی نکشید که سیاهی سواران بچند قدمی میرزا رسیده وکم کم ازمقابل اوعبورکردند .

میرزاآهسته وآرام ازپشت درختان خودرا بمجاهدین قره پاشارسانید و یکمرتبه تیرهای آتش از طرفین شلیك شد .

اما هیچکدام نمیدانستند باچه اشخاصی پیکار میکنند ورفته رفته پیکار منظم بجنك مغلوبه خونین تبدیل گردید .

آهوکه درکنار نهرآب زیردرختان ایستاده بود مثل بیدمیلرزیدو ازشدت ترس بنای گریه وزاری راگذاشت .

صدای گریه اودرآن طوفان شلیك بگوش بهزاد رسیدوشتابان وچهار نعل بسمت او دوید .

آهو چون اورا دید بغض دلش ترکید وجوان رادرآغوش گرفتو گفت مرا خواهند کشت وتوهم بامن دراین جنك کشته خواهی شد .

عجب اینکه بهزادهم بجای اینکه دختر را بتواند تسلی بدهد باندوه و تشویش زیادی دچار شد با اینحال سر خود را بروی سینه اوگذاشت و گفت :

عزیزم برای چه گریه میکنی گریستن تو بیشتر حالت مرا منقلب خواهد

ساخت، ابدا نترس اگر تا آخرین دقیقه حیات خودم باشد از جان تو دفاع خواهم کرد و نمیگذارم دشمنان بسوی تو حمله‌ور شوند آهو گریه‌را موقوف کرد وسر بروی قلب جوان نهاد و گفت :

چگونه ازگریستن خودداری کنم اینهمه دشمن بما حمله آورده‌اند و ما را خواهند کشت .

- عزیزم از گریه کردن چه فایده اگر بخواهند ما را بکشند بگریه وزاری تو رحم نخواهند کرد ولی هیچ فکر نمیکنی که درمقابل آنهمه دشمن یك چنین مجاهدین ازجان گذشته‌ای داریم که تاسرحد امکان دفاع خواهند کرد تو گریه نکن تا من مردانه بادشمن پیکار کنم .

قطرات اشك ازچشمان دخترك سرازیر شده و ناله کنان گفت : بهزاد من تورا دوست میدارم واحساس میکنم که دیدارما تا بهمین جا ختم میشود . بهزاد من حس میکنم که همدیگر را نخواهیم دید .

اگر مرادوست داری قبل از اینکه دشمنان مرا بکشند تو با یك تیر مرا بزن . میبینی که چطور میلرزم این لرزش دلیل ناامیدی است . بهزاد من زندگانی خودرا از روز اول فدیه محبت تو قرار داده‌ام درراه عشق ما دو نفر بسیاری از مردمان تلف شدند.

در وقتی که صدیقه تخم نفرت در درون من می کاشت هنوز قلبم از محبت تو لبریز بود اگر صحبت مرا از پشت درب اطاق گوش داده بودی مراتب علاقمندی مرا حدس می‌زدی.

چقدر آرزو دارم که بتوانم یك دم اگر فرصت باشد من و تو باهم نشسته واحساسات خودرا درزیر قدمت نثار کنم.

بهزاد من آنقدرها نمك‌نشناس و ناسپاس نیستم ومی‌دانم‌تو چقدر در راه‌من زحمت‌کشیده‌ای اما افسوس‌که تمام امیدواری‌های من بیاس و نا- امیدی تبدیل شده واحساس می‌کنم‌که دیگرزنده نخواهم ماند.

بهزاد صدای تیررا می‌شنوی دشمنان بما نزدیك می‌شوند.

دراین بین صدای دوتیرپی‌درپی ازفاصله نزدیك شنیده شد وچون هوا بسیارتاریك بودکسی‌نمی‌توانست تشخیص بدهد دشمنان درچندقدمی ایستاده‌اند.

بهزاددخترك را در آغوش خود فشرد وگفت ابداً نترس‌کسی با ما کاری‌نخواهدداشت‌مراهم نخواهند کشت اگر دراین جنك‌کشته شدم زهی سعادت من‌که در راه توجان داده‌ام جان من از روز اول بجای خونبهای زندگی تو قرار داده شده این خون باید در راه تو ریخته شود . . ببین صدای تیررا می‌شنوی این‌همه برای حفظ جان تو است اینها از جان تو دفاع می‌کنند . . . یك‌دقیقه‌آرام بگیرحالت تومرا سست می‌کند بگذار ببینم این دشمنان بی‌انصاف چه می‌خواهند بکنند .

دراین بین یك‌هیکل سیاهی درمقابل بهزاد عرض‌اندام‌نمود بهزاد ازجا برخاست ولی سیاهی‌دست‌بآغوش‌او بلندکرد وگفت بهزاد تومواظب این‌دخترك باش مبادا بی‌جهت بترسد من تاآخرین‌قطره خون‌خود نخواهم گذاشت‌که دشمنان جلو بیایند.

این شخص میرزاکوچك‌خان بود.

بهزاد پرسید دشمنان عقب نشسته‌اند یاباز پیشرفت دارند.

-ابداً نمی‌توانند پیش بیایند بکلی‌قوای‌آن‌ها ازبین رفته‌امیدوارم

تا یك ساعت دیگر بکلی محو و نابود شوند.

بهزاد صورت میرزا را بوسید و گفت من چگونه از زحمات شما می‌توانم قدردانی کنم

آهو گفت گوش کنید صدای تیـر نزدیك شده حالا بسر وقت ما می آیند .

میرزا گفت نه دخترم ابداً ترس نداشته باشید من می‌روم و همین حالا برای شما خبرمی‌آورم .

بهزاد دست میرزا راگرفته گفت یك سئوال دیگر: نتوانستید بدانید این اشخاص کیستند .

- ازمجاهدین سیدجلال هستند ولی نمی‌دانم مقصودشان چیست.

بهزاد بفکرفرورفت وچون میرزا ازاو دورشد دخترك را درآغوش فشرد و گفت عزیزم می‌توانی بخود جرأت بدهی تامن بتوانم برای خدمت تو بمنطقه جنك بروم ؟

دراینحال سیاهی شخصی بدرخت تکیه داد این شخص مشهدی غفار بودکه ازترس جان دراین مدت درگوشه‌ای خزیده بود .

بهزاد دست او را گرفت و صورتش را بوسید وگفت پدر جان شما چند دقیقه زیراین درخت بمانید من می‌روم برای شما خبرمی‌آورم.

آهوگفت پس اجازه بده یك دفعه دیگرصورت ترا ببینم.

دراینجا اشك ازدیدگان جوان سرازیرشد وتکان سختی خورده گفت چرا عزیزم اینطور حرف می‌زنی خدای نکرده مگر دیوانه شده ای من بزودی مراجعت خواهم کرد.

آهو با آهنك افسرده‌ای گفت برو . من منتظر آمدن تو هستم ... اینجا کسی ما را نمی‌بیند ... اینجا دور از جاده است . بعد در زیر لب گفت آیا دیگر او را خواهم دید .

بهزاد از جا برخاست و نگاه پر جذبهٔ بسیمای دختر انداخت و گفت این رولور را حاضر نگاهدارید هر کس آمد نترسید و تیر را خالی کنید. پدر جان شما هم این رولور را بگیرید و دختر را دلداری بدهید قوی دل باشید تا من مراجعت کنم :

بهزاد این بگفت و از آنها دور شد ،



بعد از رفتن بهزاد آهو مشهدی غفار را در آغوش گرفت و گفت میترسم که دشمنان سوی ما بیایند خوب است قدری عقب‌تر برویم .

مشهدی آغوش گیران با آهو از آنقسمت دور شد و درپناه یکدرخت دیگر جا گرفته بانتظار مراجعت میرزا ایستادند .

در این موقع صدای تیر و تفنك زیادتر شد و مثل این بود که برای یکی از طرفین کمك رسیده باشد .

فریادهای جگر خراش شنیده میشد آهو سخت میلرزید و سر خود را در زیر دستهای پدرش مخفی کرده گفت :

بهزاد نیامد ، خیلی طول کشید او را کشته‌اند کشته‌اند اگر او کشته شود من چگونه زنده خواهم ماند .

ابداً صدا نکنید ممکن است کسی صدای ما را بشنود .

نیمساعت دیگر گذشت سرو صدا بلند نشد و صدای تیر تا اندازه‌ای

کمتر شده بود .

در این حال آهو از زیر آغوش مشهدی:عفار ملاحظه نمودکه در تاریکی یك نفر آهسته قدم میزند .

آهو سخت بلرزید و گفت ببین دشمنان بسوی ما میآیند . آن شخص کم کم بسمت آن‌ها جلو میآمدگو یایك نقطه غیر معلومی را جستجو میکرد آهو ناله کنان گفت : حالا ما را خواهد دید . ساعت مرك ما فرا رسیده . خود را مخفی کنیم . بهزاد کجائی چرا سر وقت ما نمیآئی .

تاریکی زیاد بود آن سیاهی تاریکی را میشکافت و بسمت آنها جلو میآمد .

آهو از جا حرکتی کرد و رولور را در دست نگـاه داشت و گفت اگر جلو بیاید خواهم زد .

مشهدی غفار گفت صبر کنید اگر خواست بسمت ما بیاید تیر را خالی میکنیم

در این اثنا سیاهی بچند قدمی آنها رسیده بود ولی تاریکی هوا نمی گذاشت هیکل ناشناس تشخیص داده شود آهو دست خود را حرکت داده و نام بهزاد را در زیر لب تکرار نمود و تیر را خالی کرد .

سیاهی ناله کنان بزمین افتاد و بی حرکت ماند .

آهو سخت بلرزید و با پای لرزان بسمت جسد سیاهی رفت دستی بصورتش مالید میخواست بداند تیر بکجای بیچاره اصابت نموده .

صورت خود را نزدیك او برد و ناگهان ناله جگر خراشی کشید و گفت خدای من ! این جسد بهزاد است .

حقیقتاً آن جسد بهزاد بود آهو دو زانو در مقابل او قرار گرفت

نمیدانست درچه عالمی‌است وچه میگوید موقعیت خود راکاملا فراموش کرده بود و هرکز انتظار نداشت این رؤیای وحشتناك رابا چشمان خود به‌بیند وپیوسته‌میگفت بهزاد این تیر قلب‌ترا شکافته . بهزاد مرا میشناسی من آهو هستم ملاحظه میکنی که چگونه از زحمات تو قدر دانی کردم دیدی چقدر نمك نشناس و ناسپاس بودم . . تواکجا بودی چرا مرا صدا نکردی چرا جواب نمیدهی شاید دیگر نفس نداری ؟ ! .

کلمات اخیر آهو کم‌کم ضعیف شد و دو دستی بسر خود کوفت و بی حس بروی جسد افتاد .

در این ضمن مشهدی‌غفار خود را بآنها رسانید دختر جوان را دید بروی جسد بهزاد افتاده و ناله میکشد قلب پیرمرد از جا کنده شد و بالاخره با چشمان خود میدید که جوان فداکار جان خود را در راه آنها از دست داده است حقیقت این رؤیا باورکردنی‌نبود بغض گلوی پیرمرد شکافته شد و مانند اطفال شروع بگریه گذاشت ، در اینحال دو نفر از دور نمایان شدند پیرمرد از جا برخاست اینها قره پاشا و میرزا کوچك خان بودندکه جنك را خاتمه داده وبسراغ رفقای خود آمده‌بودند.

میرزا جلو آمد و جسدی رادید که وسط جاده افتاده‌بروی او خم شده و حقیقت امر را دریافت .

تاثیر شدیدی قلب آن قائد جنگلی را در تحت فشار قرار داد و گفت چه کسی او را کشته است ؟

آهو سر خود را حرکت داد و گفت بهزاد را کشته‌اند و این من بودم که او را باین‌رولور بقتل رسانیدم .

قلب کوچك خان بفشار آمد و گفت چرا او را تیر زدید . برای چه اسلحه بدست شما داده بود ؟

آهو گفت این تقصیر من بود که ندیده و نشناخته تیر را خالی کردم و در آنحال صورت خود را بزلفهای جوان می‌مالید و میگفت آیا او مرا خواهد بخشید .

چه تقصیر بزرگی مرتکب شدم .

در این حال بهزاد حرکت کوچکی کرد و چشمان خود را بجانب حضار انداخت و با اشاره انگشت میرزا را نزد خود طلبید .

زانوهای میرزا قدرت حرکت نداشت و بزحمت تمام خود را باو رسانید .

بیچاره جوان فداکار از شدت ضعف با صدای لرزان گفت . میرزا . . . مرا رها کنید من میمیرم خدا حافظ شما . . این دختر را بمحل امنی برسانید .

ناله آهو بلند شد و گفت بهزاد من ترا کشته‌ام امر بده مرا در جای تو بکشند بهزاد بخاطر بیاور آخرین نگاهی که در وقت مفارقت از تو کردم . .

ترا بقدر و مقام همان نگاه آخر امر بده مرا بکشند . . . .آیا تو مرا میبخشی ؟

بهزاد ناله‌کنان گفت من‌ترا بخشیدم نفرت آنروزترا هم‌عفو کردم چرا که ترا دوست داشتم .

قسمت همین‌بود می‌بایستی بمیرم اما چه خوب‌شدکه‌بدست نازنین

تو کشته شدم . برعکس میخواهم دستهای ترا بوسیده و از توتشکر کنم خیلی عذر میخواهم که نتوانستم خدمت خود را بانجام برسانم و تو را در نیمه راه در میان اینهمه دشمنان تنها گذاشته و میروم .

آیا بعد از من چه‌کسی اشك چشمان ترا پاك میکندپیش‌بیایکبار دیگر اشك چشمان ترا پاك کنم و با این آرزو نمیرم . مرا ببخش . . عذر مرا بپذیر .

آهو ناله‌کنان‌گفت : تو مرا ببخش . من تقصیر کار بودم . هیهات از تو بزرگوار ترکسی نیست .

دراین بین میرزا سمت جسد خم‌شد وصورت اورا بوسه‌دادوپس از مختصرمعاینه‌زخم‌گفت‌نه‌چندان‌خطر ناك نیست من‌اینطور زخمارامیشناسم تیر از پهلوی راست اوعبورکرده واین درد مهلك‌از اثرگلوله ایست‌که‌در زخم باقی مانده .

پاشا او را بغل بگیر وتادیر نشده خود را باولین منزل چوك سر برسانیم .

در همان حال که‌آهو خم شده میخواست جسد مجروح‌را بلندکند ودر همان‌حالی که‌صدای گریه‌آهووسایرین‌انعکاس‌دردآوری‌رادرآن‌جنگل ایجادکرده بود ناگهان‌از نقطه‌مقابل یعنی ازجاده امامزاره ابراهیم صدای پیش‌آمدن سم اسب سوارانی شنیده شد .

میرزا سراسیمه جلو رفت ودر وقت مراجعت بارنك و روی پریده گفت : بنظم یك قشون هزار نفری از راه امامزاده ابراهیم جلو میایند گویا اینها همان قشون قزاقها است که بنا بود بسمت جنگل جلو بیایند

من ازاین پیش‌آمد دلگیر نیستم زیرا قبل از وقت ورود آنهارادانستم .

در همان‌دقیقه صداها نزدیکتر شد ودر فاصله چند دقیقه طبلهای پی‌درپی برای ورود خود بصدا درآوردند .

آیااین جمعیت پریشان باداشتن یك جسد مجروح چه‌می‌توانستند بکنند .

۸ - پایان داستان

از قبل گفته‌شد که‌قشون دولت بسرداری رضاخان سردارسپه‌وچندین صاحبمنصب کارآزموده‌بدو قسمت منقسیم‌شده ویکدسته‌آن از راه امامزاده ابراهیم بسر وقت‌کوچك‌خان رفت و قسمت دوم که عبارت از لشگریان قزوین و حومه تهران بود از راه غازیان بسمت روسها بنای پیشروی را گذاشتند .

مادر اینجا دوجنك شدید در پیشرداریم و چون مقتضیات داستان بیشتر مربوط بجنگ بامجاهدین است‌اول بسروقت جنگل رفته دنباله داستان را امتداد می‌دهیم .

میرزاوقتی‌خودرادرمقابل یکچنین موقعیت‌خطرناکی یافت‌ومیدید که جسدنیمه‌جان بهزاد در زیر سم سوران قشون دولت پایمال‌خواهدشد فکر دیگری بخاطرش‌رسیدوتصمیم گرفت که جان دختر راواگرممکن‌باشد حیات بهزاد را ازمرك نجات بدهد .

بهمین خیال مانندبرق‌خم شد وجسد نیمه‌جان بهزاد رابروی‌اسب گذاشت وآهو را بغل زده وترك‌خود قرار داده و بدون اینکه‌حرفی‌بزند بسمت چوك‌سر باسرعت برق‌روان‌گردید .

ولی درآن حین قشون قزاقها ازصدای چهار نعل اسب میرزاجلو آمدندوغفلتا بین مجاهدین قره‌پاشا و قشون دولت شلیك سختی واقع شد و مجاهدین درحال تیراندازی ازگوشه جنگل ناپدیدگردیدند .

وفتی که کوچك خان خود را باولین آبادی چوکسر رسانید اندکی مکث نمود شایدرفقا باو برسند اما اثری ازآنها پیدانشد وقشون دولت‌هم بعد از اینکه یـك فرسنك آنها را تعقیب نمودند چـون آثاری از بقیة السیف ندیدند بآرامگاه خـود یعنی دو فرسخ دورتر ازآبادی مراجعت نمودنـد .

میرزا در پناه‌تاریکی‌متفکر ماندوخیال کردکه در عقب‌رفقا برگردد اماعقل باو اجازه نمیدادکه جان خودرا بی‌جهت‌دچار خطر نمایدبالاخره شهامت‌و رشادت جبلی براحساسات او غالب‌آمد وجسد بهزادرا باآهو که بیهوش شده بوددرگوشه‌ای‌روی زمین نهادوخودش چهارنعل تاچندفرسنك جلورفت .ابداکسی دیده نمیشدوازدورصدای‌چکاچك‌وازدحام‌قشون‌راشنید ودرخیال گفت‌قشون میخواهد استراحت‌کند.

بعدآهسته‌آهسته بسمت ده‌مراجعت نمود در راه ناگهان‌پایش بیك جسدی خوردخم‌شدواورا بلندکرد .

کبریتی زدآثار تعجب در قیافه‌اش پدید شدوپیرمرد بیچاره‌را دید کـه از اسب زمین افتاده ومرده است میرزا جسد پیرمرد را برترك خود گرفت وبسمت محل اولی‌مراجعت‌کردچنددقیقه بعدمیرزا جسدبهزادوپیر مردرا باآهو باولین‌آبادی‌چوکسررسانید . فکرمیرزا بیشتر متوجه‌قشونی بودکه فردامی بایستی‌درمقابل‌آنها مقاومت نماید .

بلافاصله از بالای کوه سرازیر شد و بخیمه‌گاه یکی از مجاهدین رفت وباو دستورداد که تا یکساعت دیگر عده‌کثیری مسلح و حاضر بجنك آماده نمایند وضمناً یکی ازمجاهدین را بسوی صاحبمنصب اطریشی فرستاد . نقشه میرزا خیلی ماهرانه بود ومیخواست درهمان‌حال که‌قشون‌سر ببالین استراحت نهاده‌اند ناگهان برآن‌ها شبیخون بزند . یکساعت بعد صاحب منصب اطریشی خود را باورسانید ،

میرزا اورا ببالین بهزادرسانیدوپس ازشرح واقعه‌گفت‌خیال نمیکنم زخم‌خیلی‌خطرناك باشد اطریشی پس ازمختصر معاینه‌گفت همین‌طوراست که‌حدس زده‌اید اما خون زیاد او را از بین برده‌آهوگریه‌کنان گفت‌اورا نجات بدهید اطریشی خندید وگفت اگر زیاد گریه وزاری‌کنیدکار بدتر میشود ، درهمان حال جسد بهزاد را باتفاق‌آهوازآن‌جاحرکت داد .

بعد ازرفتن اطریشی مجاهدین مسلح آماده شده‌بودند ومیرزا با همان قشون‌که بسمت دشمن میرفت خودرا بچندقدمی‌آن‌ها رسانیدوهنوز هیچیك‌ازافراد قشون‌بیدار نشده بودندکه یکمرتبه‌بر آنها شبیخون زده‌و صدای ناله وفریادهای‌پی‌درپی ازقشون بلند شد .

سربازان‌خواب‌آلود از نظر جان ازآرامگاه خود برخاسته‌تفنگها وتوپ‌هارا حاضر وغفلتااین دودسته‌جنگجوچون‌دوکوه‌آتش‌بجان‌یکدیگر افتادند بالاخر قشون دولت بچهار فرسنگی عقب نشسته ومجاهدین هم‌که تا سرحد امکان‌استقامت‌بخرج داده‌بودندبسمت‌آن‌ها یورش‌آوردندو بدون هول‌وهراس جلورفتند .

قزاقهاتا شش‌فرسنك دیگر عقب نشینی اختیار نمودند و در مکانی

که خارج از جنگل بود مسکن گزیدند .

آنوقت میرزا سرداران خود را بخلوت طلبید و دستور داد زودتر خود را به صیقل کومه رسانیده قورخانه را بانبار زیر زمینی حمل نمایند و ضمناً هرچه مجاهد در دسترس است بمساعدت بیاورند .

هنوز آفتاب سر نزده بود که عده کثیری مجاهد در رسید وپیکاری خونین در گرفت ولی قزاقها که شب گذشته عقب رفته بودند با تقویت نیروی کمکی بسمت دشمن جلو آمدند و مجاهدین بی خبر از اینکه همان روزیکه یکدسته قشون از راه جمعه بازار با کمال راحتی و خیال فارغ مشغول نبرد بودند یکمرتبه میرزا ملتفت شد که از دو طرف او را محاصره نموده‌اند ناچار بدون اینکه دیگر مراعات انتظام لشگر کشی را نموده باشد امر داد مثل شب قبل بجنك مغلوبه حمله نمایند . قزاقها هم که‌گوئی از این امریه مستحضر بودند حملات خود را شدیدتر ساختند در نتیجه مجاهدین نتوانستند بیش از این مقاومت نمایند و از جهت مخالف جناح راست را خالی کرده رو بفرار گذاشتند قزاقها نیز که فرصتی یافته بودند مجاهدین را تعقیب و خود را به صیقل کومه یعنی مرکز ثقل جنگل رسانیدند در صیقل کومه جنك سختی درگرفت مجاهدین سید جلال از راه چمن (در غیاب سید جلال) بسمت قزاقها پیش رفته و از رسیدن آنها میرزا قوت قلبی یافت و جنك را ادامه داد .

این جنك تاسه شبانه روز طول کشید بالاخره مجاهدین از هم پراکنده شدند وقزاقها تا سر حد امکان آنها را تعقیب نمودند و چون آثاری از دشمن پدید نشد بامزاده مراجعت نمودند .

این پیکار تقریباً آخرین نبردی بود که بین قزاقها و مجاهدین بعد از انعقاد قرار داد بین دولت و روسها بوقوع پیوست .

چند روز بعدقزاقها در غازیان پیکار دیگری با بقیةالسیف ایرانیان نمودندولی‌چون کاراز هر دو طرف باریك شده بود نماینده‌های مخصوص از روسیه بایران آمد و مدتی مذاکرات صلح بین‌طرفین بر قرار بود . روسها عقیده داشتند که آنها برای انتشار مرام آزادی بایران آمده‌اند نظر بمصالحیکه که مربوط بسیاست جهان بود نمیخواستند در تجاوزات غیر قانونی سرداران ایرانی دخالت نمایند روسها پیشنهاد کرده بودند که‌تا یکهفته بعد شهر را تخلیه نمایند این قرار دادکه فوراً بموقع اجرا گذاشته شد و ادارات و تشکیلات کمو نیستی یك بیك‌بباد‌کوبه اعزام گردیدند سپس کشتی‌ها را مجهز و آماده‌نمودند و روز ششم‌بودکه‌کشتی‌ها از پرت انزلی حرکت و بسمت بادکوبه رهسپار شدند .

فقط تنها کسی که هنوز ار آرامگاه خود نمیخواست حرکت‌کند احسان‌الله خان بود و قزاقها تا روز هفتم صبر کردند حتی تا عصر روز هفتم‌مهلت دادند ولی معلوم‌نبودکه این مردچه خیالی داشت درصورتیکه بیش از پنجاه نفر مسلح کسی دیگر همراه او نبود در فاصله این مدت سرداران روسها چندین مرتبه بمنزل او آمده تقاضای حرکت کردند و بقدری جمعیت در جلوی منزل او جمع شده بودکه احساس خطر بزرگی می‌شد .

عصر روزهفتم‌صدای توپ‌و شلیك قزاقها از کنار غازیان مسموع شد آنوقت احسان‌الله خان از جا حرکت کرد و بکشتی مخصوصی که تا آن

ساعت در انتظارش ایستاده بود سوارشد و بحرکت افتاد اما وقتیکه کشتی حرکت میکرد احسان‌الله خان دستهای خود را بسمت مردم تماشا چی بلند نموده گفت :

ای هموطنان ما برای آزادی شما آمده بودیم و چون خیانت سرداران مانع از انجام خیالات ما شد این مأموریت بزرك را بوقت دیگرو بسیار نزدیك موکول می‌نمائیم .

مردم در تعقیب این نطق صدا بفریاد و هورا بلند کردند .

در این موقع قزاقها وارد انزلی شدند و چند تیر از عقب کشتی شلیك شد ولی احسان‌الله خان مسافت زیادی ازسر حد دورشده بود .

خاتمه

ما هم برای بقیه سرگذشت خود یك خاتمه لازم داریم.

سید جلال بعدازمدتی که در نزد ضرغام توقف نمود یك‌روزجمعه در حالی‌که به‌حمام شخصی ضرغام رفته بود توسط مجاهدین امیر مقتدر ضرغام دست‌گیر وتحت‌الحفظ بدست قزاقها سپرده شد .

قزاقها او را برشت‌آوردند وبنا بامر رضاخان بنام حمله مسلحانه در مقابـل نیروی دولت او را بارفیقش شازده در سبزه میدان رشت اعدام نمودند .

قزاقها بعد از ورود به‌انزلی چند نفر از مجرمین را دست‌گیر و به‌طهران روانه نمودند وبعد ازیك ماه نظر بمصالح وقت و جلوگیری از

شورشهای احتمالی اعلان عفو عمومی صادر شد و خالو قربان جزء سردارانی بود که مشمول عفو عمومی واقع شده و در ردیف سرداران دولتی تشریک مساعی نمود .

بهزاد تحت معالجه دقیق صاحبمنصب اطریشی قرار گرفت و برای مرتبه دوم بوسیله اطریشی از مرك نجات یافت و بعدها که عفو عمومی صادر شد باتفاق آهو بغازیان آمد و پس از خاتمه جنك آهو را با بقیه ثروت برداشته باتفاق پدرش غلامرضا و خواهرش شکوفه بتهران آمد و یك سال بعد با آهو ازدواج نمود .

از جمله اشخاصی که شامل عفو عمومی نشده بودند میرزا کوچك-خان بود باین معنی که حکومت وقت قوام السلطنه نیروی جدیدی ترتیب داده بسمت جنگل اعزام داشت .

یکسال گذشت و نیروی دولتی با زحمت زیاد مجاهدین جنگل را متفرق و متواری ساخت و در یك شب زمستانی میرزا بدامنه مرتفع کوههای تتقرود فرار کرد و قشون دولت مدتها در اطراف جنگل در جستجوی او بودند .

وقتی که ساخلو او را پیدا کردند پیکار سختی درگرفت این جنك سه ماه طول کشید و چون در آن سال سرمای زمستان بی اندازه شدت داشت مجاهدین بواسطه سردی هوا پراکنده شدند و یك روز در طلوع صبح نعش میرزا را که از شدت سرمای زمستان خشك شده بود توسط یك مامور استوار کشف شد و او هم سر میرزا را بریده و بشهر آورد و بدست صاحبمنصب خود تسلیم نمود .

صدیقه خانم جنگلی بعد از مدتی فراری شدن طفل بهزاد را بدنیاآورد و بدست دایه مخصوصی سپرد وبرخلاف عادتی که داشت بامهر ومحبت این فرزندعشق را برای جبران گناهانی که ازاوسرزده بودبا اشك چشم بزرگ کرد وموافق آرزوئی که داشت او را بهزاد نام‌نهاد وبکلی از کرده‌های خود نادم وپشیمان‌گردید.

پایان کتاب
۱۳۲۴

420

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE